بس که از روزگار دیده دروش / نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی / راه را جز به گز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجویکی باریک / همه عالم شدی برو تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل / بوی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده مرد شهرش برد / بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه / بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استر جوان و روان / سخت در راه تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل / سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید نیش / گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
می جهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم

خلق

خلق از آن گفت و گوی میخندید / لیک آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست می پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش / بمنش باز ده بکش مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ / که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بوداست / روز و شب زیر ران من بوداست
یار در خانه و بگرد جهان / من طلب کارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبوداست آن / کز تو گویم کسی ربودست آن
سالها شد که راکب اوئی / قصهٔ او ز من چه می جوئی
بگذافی که بر زبان دو سه بار / راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چه اوفتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست آز

غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش زکام سی دندان / به ازان کز دهانش یک لب نان
گر کنندش ز پنج پنجه انگشت / ندهد حبه برون از مشت
ور درم واری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد خوان در آفتاب به پیش / گیرد از ترس دست سایه خویش
مگسی کافتدش بکاسه درون / نامکیده نیفکند بیرون
کرد بر خاطر آن مبرد خوش / نخورا چون کسائی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میداردش ز کسر نگاه / نیست کس را بکسری از وی راه
با چنین صورت ار کند تمثیل / مدح او طامع خسیس و دغل
کای چو حاتم بجود گشت سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر
هست جود و کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامه وی طی

پیش

پیش تو یاد معن بی معنیست / هر گدائی ز جود تو معنیست
زابلهی گوش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالی زند نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن آبله سفه پیشه / نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / ندهد بوی از وفا و وفاق
زور بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشموم / زان بشرع هدی بود مذموم

مشموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمهم الله فرایض مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق اخیک

گوش بر مدح مدح گو کم نه / بلکه احثوا التراب فی وجهه

مدح گوی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو
هرچه بر تو ز نفس شور انگیز / ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر بشر نکو سیری / کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی / گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش / گشتی از تیغ عجب بیدارش
جان قدسی که جسم خاک ویست / عجب پندار وی هلاک ویست
باشد او را در سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب / صدمت مرگ بروی آرد کوب
ظاهرش گرچه زنده است خوانی / باطناً مرده است تا دانی
ایها الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قاید / که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیدهٔ تو بردارد / جز حقت پیش دیده نگذارد

انما

بردت

بردت زین حیوة حسی امید / زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود / غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات او نگری / بی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو روی شود واقع / دانی آنرا بحق ز حق راجع
نخوت کبر و بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نه تند
ور تو هم لب بنطق بگشائی / که کسی را بمدح بستائی
مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود اغنی علی سلیل حسین

مشهور

فرزند خوب

هشام بن عبد الملک مروان در طواف کعبه بود هر چند خواست
حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان
میسرش نشد و بجای تست و مرورا نظاره میکرد ناگاه
حضرت امام زین العابدین بن الحسین بن علی رضی الله
عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود
استلام کرد یکی از اعیان شام بود پرسید که این چه کس است
هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل
شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود
گفت من می شناسم و در جواب سایل قصیدهٔ
انشا کرد بیست بیت یا کم یا بیش در تعریف
و تمدیح امام زین العابدین رضی الله عنه شناسمش

پور عبد الملک بنام هشام — در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم

استلام حجر ندادش دست — بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نجبهٔ نبی و ولی — زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف — در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه گذر
شامی کرد از هشام سوال — کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت دران تعلل کرد — وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست — مدنی یا یمانی یا مکیست
بو فراس آن سخن ور نادر — بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو — زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است این که مکه و بطحا — زمزم و بو قبیس و خیف و منا
حرم و حل و رکن و بیت و حطیم — ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفی حجر عرفات — طیبه و کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر او عارف — بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداء — زهر شاخ دوحهٔ زهراء
میوهٔ باغ احمد مختار — لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش — رود از فخر بر زبان قریش
که بدین پرور پرستوده شیم — بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او — حامل دولتست محمل او
از جنین عز و دولت ظاهر — هم عرب هم عجم بود فاخر
جد او را بپسند تمکین — خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی — فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز — روشنایی فزای و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق — از چنان مصدری شده مشتق
از حیا نایدش بپسندیده — که کند بد بروی کس دیده
خلق از و نیز دیده خوابانند — کز مهابت نگاه نتوانند

بقیه

نیست بی سبقت تبسم او — خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور — کو ندانندش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور — گر حقیری ندید از آن چه ضرر
سند بلند آفتاب بر افلاک — بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکو سیرتان و بد کاران — دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم — گر ببزد نمی نکردد کم
هست ازان معشر بلند آئین — که کدشتند زاوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق — بغض ایشان دلیل کفر و نفاق
قرب شان پایهٔ علو و جلال — بعد شان مایهٔ عتو و ضلال
کر شمارند اهل تقوی را — طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند — واندران خیل پیشوا باشند
بر زبان کواکب و انجم — همه نصی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا — هم لیوث الشری اذا نهبوا

ایشان شیر زیان اند وقتیکه در غضب آیند

ذکر شان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای / نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نام شان رونق

تمام شدن انشا قصیده فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق

چون هشام آن قصیدهٔ غرّا / که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نوا غقغق
ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مبدل / از حسد چشم او شده احول
انکه احول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسد هشدار

چشم

آفت

آفت دیدهٔ حسد رمد است / رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خرد شد کور / واز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود / وز غم آسود خاطر محسود
حسد کرده شده
دایما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا / مر فلان را همی دهد نه مرا
کاش ازو نیز سازدش زایل / گر بدانم نمیکند خوشدل
حسد المرء یاکل الحسنات / وان اعتاد کسبها سنوات
حسد کردن مرد میخورد نکوئیها را / اگرچه عادت کرده باشد کسب آن حسنات را تا سالها
نکشد از شر شرر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا / می برند از گزیدگان خدا
جای اینان مقر قرب و وصال / جای آنان جحیم و بعد و نکال
ز آسمان مه همی دهد بر تو / بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین رضی الله عنه از مدیح

فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی
و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ
آورده و این قصیده را برای رضای خدای عز
و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و سلم

قصهٔ مدح بوفراس رشید — چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار — کرد حالی روان ده و دو هزار
بوفراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا — زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر هجی — کرده ام صرف در مدیح و هجی
تافتم سوی این مدیح عنان — بهر کفارت چنان سخنان
قُلتُهُ خالصا لوجه الله — لا لأن استعیض ما اعطاه
گفته ام او را — نه از برای اینکه عوض رو سازم به بخشش
قال زین العباد و العباد — لا نرد به عوض و لا نرداد
زینت عابدان و بسیار عابدان — نه اراده کرده ام من باین عطا عوض را و نه باز گرفتن را
زانکه ما اهل بیت احسانیم — هر چه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز — قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا — نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم — گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول — هر چه آمد از و چه رد چه قبول
بود از آن هر دو قصدش الحق حق — میکنم من هم از فرزدق دق
رشحه زان سحاب لطف و نوال — گر رسیدست از آن خجسته مآل
صادقی از مشایخ حرمین — چون شنید آن نشید دور از شین
مولود در اینجا مراد از شعر عیب
گفت نیل مراضی حق را — بس بود این عمل فرزدق را
رسیدن
گر جزینش ز دفتر حسنات — بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمن را — مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جایر — کرد حق را برای حق ظاهر
جور کننده

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقة مدح مادح
است بمحبت و مناسبت با ایشان رضوان الله علیهم اجمعین و علیه و علیهم الی

زان حریفم اگر رسد حرفی
بندم از دولت ابد طرفی

یوم الدین

مادح اهل بیت در معنی — مدحت خویشتن کند یعنی

مومنم مومنم خدای شناس — وز خدایم بود امید و هراس

از کجیها در اعتقادم پاک — ینست از طعن کج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم — دشمن خصم بدسگال ویم

جوهر من ز کان ایشانست — رخت من از دکان ایشانست

همچو پیلمان شدم ز اهل البیت — کشت روشن چراغ من زین زیت

انا مولی لهم و مولی القوم — کاسن منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم — لایخافون لومة اللایم

چون بود عشق صادقان در سهم — کی رکید منافقان ترسم

این نه رفض است محض ایمانست — رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی — رفض فرض است بر ذکی و غبی

للشافعی رضی الله عنه

لو کان رفضا حب آل محمد — فلیشهد الثقلان انی رافض

شافعی

شافعی آنکه پیشت بنوی — ز اجتهاد قویم اوست قوی

بزبان فصیح و لفظ متین — گفت در تحت شعر سحر آیین

گر بود حب رفض آل رسول — یا تولا بخاندان بتول

گو گواهاش ز آدمی و بری — که شدم من ز غیر رفض بری

گیش من رفض و دین من رفض است — مذهب من رفض و مابقی خفض است

رفع

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض بعضی اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد ز حب آل عباست — بدی آن ز بغض اهل وفاست

بغض آنان که مقتدا بودند — سابقان ره هدا بودند

از وطنها مهاجرت کردند — بر الما مصابرت کردند

پایه دین بلند ازایشان شد — کار شرع ارجمند ازایشان شد

با نبی در شدائد و اهوال — بذل ارواح کرده و اموال

ترسی

در سفر هم رکاب او بودند / در حضر هم خطاب او بودند
همه آثار وحی دیده ازو / همه اسرار دین شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق / بهر ایشان بشارت مطلق
راضی است خدا از ایشان
ورضوا عنه منصب ایشان / برتری از همه رضا کیشان
ایشان راضی اند از خدا
چون همه مرضی خداوندند / چه غم ار عمرو زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن کز رافضی شود واقع / شود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب ازان بود برتر / که ز طعن خسان شود دیگر
ذروهٔ عرش ازان بود بالا / که نهیق خران رسد آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف / یا دمد در چراغ انجم پف
روی خود را ز تف بیالاید / وز پف انفاس خویش فرساید

ورنه بر آسمان مه و انجم
فارغند از تف و پف مردم

هرکرا

در مذمت آنان که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند و در میان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمدتست و محمدت او مذموم

هر کرا رفض خلق شد خلق است / نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
عادت کهنه دلق
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام / لب گشاید بلب صحب کرام
چه بتر زانکه ابلهی ز سفه / گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر برآرد از ذم دم
وانکه باشد دعاش نفرین بوی / چون بود گر کند بنفرت روی
مدح جاهل بصورت ار مدح است / گر بمعنی نظر کنی قدح است
ورچه قدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل / که بود همه طویله جاهل
قدح کردن ز جنی و انسی / هست برهان بعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهال / از سمات فضیلت است و کمال
نشانی

مدحت رافضی بان دغلی / دایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان زین بیش / رو از انجا کشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

جز این نیست که میخواهد الله تعالی تا آنکه ببرد از شما ناپاکی را ای اهل بیت و پاک سازد شما را پاک کردن

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولوا الافهام / که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس ذلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / واز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمتشان / نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی بدارشان معصوم / واز ذمایم مسازشان مذموم
از یکی گر جریمه دانی / کش نهفتن بشرع نتوانی
بروی احکام شرع اجرا کن / زانچه مشروع نی تبرا کن

بطبیعت

بطبیعت مکن در آن مدخل / دین خود را مکن بدان مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن / با وی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای / ناسزا را بناسزا مزدای
بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر وی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول
تو مواخذ شوی بآن هذیان / که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند اینها / نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از نبی و نبیه / کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان چراغ سبل / هست در جزو شمه از کل
آمد آن شمه مایه تاثیر / جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید زر / مس اگر کوههاست گردد زر

کشته را کسیر زر ناب این مس است — گر هم مس ماند امید زر بس است

پیش حس مس و پیش عقل زر است — پیش آن سنگ و پیش این گوهر است

مکن از حس زر کهر را رد — که اغالیط حس ندارد حد

کز زر ناب از مس آلاید — قیمت زر ازان بیفزاید

رنگ مس نیست برخ زر غش — بهر بیگانگان بود روکش

این بود غش که زر قلاب — مس نماید بصورت زر ناب

تا بدان ابلهی فریب خورد — کیر آن پس قلب و زر نشمرد

در مذمت آن طایفه شقاوة مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند

قال صلی الله علیه وسلم وحال انکه نباشد وقال صلی الله علیه وسلم لعن الله

هجو این جاهلان جاه طلب — که غلو کرده در علو نسب

بدر و مادر از نسب عاری — پسر افتاده در نسب داری

دی بدر از ازار ازل قرنی — پسر امروز سیّدی علوی

مادرش لولی و پدر لالا — او زند دم ز حید زهرا

سازد

سازد از آل مصطفی خود را — دارد از پسل مرتضی خود را

کو ندارد لیک فعل و خلق و فنش — میکند دم دم ز فرع و اصل خویش

بسری کشی بدر مغیره بود — مرنبی را چه پسان تیره بود

کی بود زاهل بیت آن نااهل — که گریزد ز جهل او بوجهل

زد دعوی لاف با خران دگر — که مرا رخش رستم است پدر

داد ازانها یکی جوابش باز — که گواه تو پس دو گوش دراز

مشک در نافه شد که من مشکم — میدهد بوی خوش تو خشکم

نافه را چون شکافت مشک دوش — شد سیه زان شکاف کفتن روش

روبهی گفت باشتر که عمو — ز کجا میرسی درست بگو

میر سم گفت حالی از حمّام — شسته ام ز آب سرد و گرم اندام

گفت روبه که شاهد اینت — پس بود دست و پای چرکینت

اثر شستن همه اعضا — هست بر پاشنه ترا پیدا

می ندانم که بادیی و بپنی — این چه گستاخی است و بی ادبی

ناکسان چون کنند بی باکان / نسبت خویش با خیان پاکان

مایهٔ زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ مایل بدانهٔ تلبیس / چون بود ز آشیانهٔ تقدیس

میوهٔ بد مزاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خریطهٔ سرگین / فتد از ناف آهوی مشکین

هذیان مسیلم کذاب / چون بود زادهٔ حدیث و کتاب

بیهوده بود گویی

چون بود موجبه مقدمتین / سلب شراست در نتیجه و شین

اثبات کننده دو مقدمه

میدهد سلب در نتیجه نشان / که نشد آن ز موجبات عیان

لعن الله تارکاً لادب / داخلا بینهم بغیر نسب

لعن میکند خدا کسی که ترک میکند سیادت را از روی ادب

باد لعنت بر آنکه مهرهٔ خر / کرد پیوند سلک در و گوهر

باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت / خاک تیره بنرخ مشک فروخت

باد لعنت بر آنکه روی اندود / کرد مس را و همچو زر بنمود

پیش ازین فاضلان بسی بودند / که ز کسب هنر نیاسودند

بود در هر زمان و در هر حال / سعی شان در مزید فضل و کمال

هنری

هنری جانکرد در دلشان / که بکوشش نگشت حاصلشان

نسبت اهل بیت بر خواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند

یعنی خود را در نسب داخل نکردند

با کمال جلی و قدر سنی / نه چنینی شدند و نی چنی

روش روش

حبذا قایلان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان

آفرین باد بر راه من

عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند

بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند

از نسب نامهای آل رسول / هر نسب شان که اوفتاد قبول

نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند

ساختند آل خویش را بستم / همچو استاد آل گر بیقم

شد ز جولاهگی و مال گری / حالشان منتقل بآل گری

لیک باشد بحکم عقل محال / که گلیم سیاه گردد آل

آن خسان کین محال میطلبند / زر در روئی آل میطلبند

بفرست ای خدای حجاجی / بر سر او ز معدلت تاجی

تا چنان کاولین ز نفس جهول / کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش و داد / دفع این زادگان شر و فساد
شوید از آب تیغ میغ آثار / از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله آل و اولاد حضرة رسالة صلی الله علیه وسلم میدارند و نیستند حب ریاست است

باعث مدعی درین وسواس / نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابتی دینی / دم زند او قرابتی طینی
جا نسبت جان و دل چو باشد سست / نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب / مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را حضرة رسالة صلی الله علیه وسلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت

طینی سود ندارد

شیخ

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس ازو به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز رنگ و کبر و ریای / تافت زو عکس کبریای خدای
پادشاهانه مجلسی می ساخت / نزد صحبت بهر کسی می باخت
برد روزی ز ذوق راه روی / ره بدان جمع سیدی علوی
شوکت جاه و شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه ایست لیک کری / رویش از رنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد دل تو گرو / بر دل شیخ افکند بر تو

بدان

گر بود زشت آه و اویلا / ور بود خوب سادگی اولا

ساده نه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر

تا بود لوح تو حریف حروف / که بتحریر او شود موصوف

نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت

گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب نیز بودی انبازش

من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی روی شتافته ام

مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت فانی

هستیم در وجود او برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

بره سنتش فرو شده ام / تا بحدی که جمله او شده ام

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بانبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال

ان تحبو الله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون

مایه قرب حق متابعت است / بی روان را سبق متابعت است

ت القصه شیخ باعلوی
ی فروغ چراغ مصطفوی

الاله

هرکه

هرکه در اتباع من شد گم / سر زد آخر ز حبیب یحببکم

هرکه جان در متابعت درباخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت

مقبلی ناکشیده محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا سر گنج

در ره گنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از و نشانه پای

هرکه دیده بران نشانه نهاد / دولتش ره بگنج خانه نهاد

وانکه ره دور از آن نشانه سپرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد

گنج جذب خدای ذوالمنن است / ره سوی آن رعایت سنن است

هرکه در بند آن رعایت پیش / بهره زان گنج پیش گیرد بیش

مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی

ز آفرینش نخست مطلوب اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست

هرکه با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد

خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد / و از سرش تا قدم فرو گیرد

گشاد

در بیان آنکه هر چیزی را که معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دلفروزی
هر چه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
مه برآید بسوی او نگرد / حسن و خوبی ز روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل بخون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نمودار
با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده / وین ز جعدش بود سر افکنده

چون

چون به بیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیز پای شود / بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خواب ناک کند / چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرده است یا فکنده گذار
نگذرد زان مرابع و اطلال / تا نسازد ز گریه مالامال
منزل دیوارهای کهنه
ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گلخن
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته بفال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو / همچو می خوارگان خروشد ازو
گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه اش بوجل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / کز جمال ویش بود حصه

کند از جان و دل بدان میلے | همچو مجنون بجانب لیلے
هر کجا بیند آن جمال افزون | گیردش جذب عشق و جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را در دست صیاد مشابه بودن وی لیلی را

صید جوئی بدشت دام نهاد | آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی | کشش برد زنده در نواحی حی
تا نهاده ز دشت پا بیرون | شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را | خاست از جان خسته آه اورا
پیش آن صید پیشه باز دوید | ناله و آه جان گداز کشید
کاخرین صید را چه آزاری | دست و پا بسته اش چنین عاری
او بصورت مشابه لیلیست | گر بلیلی بخشیش او لیست
نرگسش را نداده سرمه جلی | ور نبودی بعینه لیلی
کردنش را نسوده عقد گهر | ور نه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه | صد ازینسان فسون دلخانه

رام

رام شد صید پیشه از افسونش | داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق کردن او ساخت | بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و کردن او داد | رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش | همچو من در دعای لیلی باش
لاله میچر بجای خار و گیاه | واز خدا سرخ رویش میخواه
سبزه می خور بگرد چشمه و جوی | بهر سر سبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بوئے | کم مبادا ز وجود تو موئے
که چرا کرده در زمین حرم | که غذا خورده از ریاض ارم
شادزی از عنایت مولی | در حمای حمایت لیلی

اشارت بانکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر جنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع ان کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او واجبست اشتغال بامر دیگر بعد ازین معلوم شود در واقع شد فرمان بردار

قصهٔ عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد زبان گویا / تا کنم قصهای عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمسار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی ار زنده / که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مراد مرا / آنکه خواهند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف

بیان

نزل

نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز نو وارهی و هم ز کهن / نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصاء و جامهٔ من
زانکه هر کس که از منی وارست / یک من او را هزار من بارست
صد منش بار بر سر و گردن / به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز شیخ وا گفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفا کیشان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعبیر / که ز غایب بمن کند تعبیر

خویش

عیب

خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان قرب از حریم حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود / بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بسالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

گر اشارت بآنکه نکته دران چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده باد که غایب واحد راست

گر تو گویی که شیخ دین ز چه روی / لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارهٔ سوی هویهٔ حق
پیش چشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند / غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو
وآن هویت که واحدست واحد / برتر از وهم کثرتست و عدد
لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعدد طاری
بتک و بو چو مرد وحدت جوی / از تعدد نهد بوحدت روی

سر وحدت برو شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان بآن بود درخور

سوال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
بیشک ایشان بسی شتافته اند / وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود زانش ما و من مانع / هرچه گوید بران شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / از من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذو المن / غیر ذو المن کجا بود آن من

جز

قطره چون بحر ساخت ناچیزش / که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا / من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور / نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهده سر وحدت باز نمیدارد

خواجهٔ بندگان کارآگاه / قبلهٔ مقبلان عبید الله
خواجگان / اهل دین
روح الله روح اسلافه / طول الله عمر اخلافه
بزرگان ایشان / فرزندان او
تافت از التماس شاه جهان / از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر خوش آب
شاه و گردن کشان لشکر شاه / که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خودپسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش

همه آورد

همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند / در معارف گهر همی افشاند
کرد ناگه بدین کمینه ندی / که نباشد فنا جز این معنی
کین همه های و هوی ز پیش و ز پس / نکند ذرهٔ اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهربین
من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه حدّش چه حد همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم
همچو اویی سزد معرف او / وین زمان در جهان چو اویی کو
قرنها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد
بی این خواجه گیر کین خواجه / دفتر فقر راست دیباجه
بی او تا سپرد قطع طمع / کرد از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر / دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته در او باز
چنبر چرخ حلقهٔ در او / حلقه قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها / کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماورای النهر
دست فیاض او برشح قلم / شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات / معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل / آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع

سایلانرا

سایلان را مفیض بر و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین برای درست / داغ تمغا و لوث یرغون شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از آن بیرون
هر چه یابد ز جنس قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین / برد ماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن / بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان را زند سر از خاطر / انه عارض لهم ممطر

بدرستی این ابریست ایشان را باران میدهد

اگر او ابر قطره افشانست / قطره اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزهٔ ازو خرم / چون نشد چشمهٔ ازو پرنم
دم آبی بتشنهٔ نرساند / شعلهٔ آتشی کسی ننشاند
غیر ازین نیستش ز ابر اثر / که کند منع بر تو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده / که فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / بل کزین دودهای ابر نمای
دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک ازان تیرگی نهٔ آگاه
این کزان تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جاه / کت بآن تیرگی کند آگاه
بلکه چون ابر بر سرت بارد / و اندران تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / و از گل تو گل صفا روید

تیرگی

تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خود پرستی تو
کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست بل کزان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایلند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت به بعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقا و ارقاهم ما تیسر الارتقا

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم / چون نگین اندر حلقه در خاتم
رازدانان که راز دین دانند / اسم اعظم ازان نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش آنست ز اوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جایشان دور حلقهٔ گردون / لیک ازان حلقه سیرشان بیرون
ملأ بالقلوب عرشیون / فرقة بالجسوم فرشیون
پرستند بدلها عرشیان / جدا هستند از جسمها و از زمینیان
وصف شان چیست غیبت حضار / او ملوک کسائی هم اطمار

اوشان ملوک اند گلیم پوش

جانشان مرغ آشیانه عرش — چشمشان نقد کنج خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر — معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلیاس ملوک ارزنده — لیک خود را نهفته در زنده
از شریعت شعار ظاهرشان — بر طریقت قرار خاطرشان
سرایشان ز قیدها مطلق — در حقیقت صمیمه مستغرق
فی المثل کز هزار دل مرده — از هوا های نفس افسرده
یکدرند از حریم محفلشان — زنده کرده ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود — دولتم سوی شان عنان کش بود
بهر دم آنجا گذار میکردم — آب ازان چشمسار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال — پیش ایشان نهاده آب زلال
کرد شان کشتمی و هر روزه — کردمی قطره قطره در یوزه
سوی هر قطره جون شتافتمی — زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان — دور مانده ز چشمهای روان

وای آن ماهی که در تف و تاب — باز ماند از بحر های خوشاب
وای آن کو سپند تن خسته — پایش از زخم سنگ شکسته
خسته و پا شکسته در صحرا — مانده از کله و شبان تنها
روز تر دیک شام و هر طرفی — زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار — گر نیاید شبان آخر کار
در نیابد دل پریشانش — نرماند ز جنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی کله — کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان — گوسپندیم و حفظ حق جوشبان
روز عمر آمن بشام اجل — ما بخیده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بد کردار — کرده بر جان ما کمین صد بار
بلک اهل زمانه خورد و بزرگ — کرده ما صف کشیده اند جو گرگ
تا نیفتاده ایم از کله دور — گرگ بر جان ما نیارد زور
وردمی از کله جدا مانیم — ایمن از زخم او کجا مانیم

که چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس ید الله علی الجماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگرچه ز حق بود درخور / مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق بروی افکند پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را بحیله کاری دفن / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوة تن بود / زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم ازان بشمار
نتوانست کس که زور کند / دسته تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم هم پشت / بشکند زود پشت خصم درشت

وز بدارید

وز بدارید ازانچه گفتم دست / زودتان اوفتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی
تا بد انگشت تو چنان بشتاب / که دران تافتن رود ز تو تاب
ور بهر پنج تا بیش پنجه / دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوتی معتاد / که نباشد میسر از احاد

در بیان سر فضیلت بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت درو بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / می شود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر بود بغرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی / دیگری را نماز ازان خالی
وریکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
وریکی را بود قیام و رکوع / خالی از هیئت خشوع و خضوع

دیگری خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بیشک / که بود فیض فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری / ذوق هر یک بدیگری ساری
پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد پایی مخدوم مولانا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله سره

گفت اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور

کهف بازو

گفت

گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آینه / سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور / کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش / چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطرهٔ را چه زهره و یارا / که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من ازو سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده

چند کامی از و جو بگذشتم | زان صوای و صوت پس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازو که دمی | نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از او جمع | گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران | این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا | بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری | اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند | در من انکار کو نه افکند
زید را طبع منحرف گردد | چون بتب عمر متصف گردد
میزند بر دماغ بکر بخار | چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبازی | در خلا و ملاءم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر | شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دمان تنور او آتش | از دمانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من | سخن بر شد مرا روشن

که

که تواند که حالت دگرپی | کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار | وآتشم زد بجز من انکار
زنگ انکار از دلم بزدود | در اقبال بر رخم بگشود

در بیان انکه شرط محبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون یکدگر عیبی بینند بقول یا فعل دفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود | یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم | از ضمیرش غبار غصه و غم
گر شنید بد امنش کردی | باشد آن کرد بر دلش دردی
تا زدامان شان نیفشاند | پا بدامن کشیده نتواند
یار چشم است اگر ز شهوت دشتم | موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را بچشم بچین | موی در روی بچهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار | مایهٔ مویه کرد دآخر کار
خار بست مژه بکرد بصر | بر خس و خار بسته راه گذر

گر برون رنج و آفتی ناگاه / بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش / گرد او شو بیا چو مژگان فاش
دفع کن مرادی که از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خسته و دونی / مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است / دیده زو هر دم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کور کند / گر کنی رنج و درد زور کند
بلکه صد پی بکندنش چاره / گر کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده / موی افزونی اند در دیده
دیده از دیده شان نگه میدار / ورنه بینی ز دیده شان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن / پیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند

هرکجا

هرکجا پا نهی براه گذر / بارادت نهند آنجا سر
در بازارشان براری دست / گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید دولت ماست
لله فی الله است یاری ما / بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای / هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنج است / گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحان بمحک
بر محک چون بود تمام عیار / خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز

از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری / کز بهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی / بگشائی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی / راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند / شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون / آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
روزیکه ظاهر شود سرهای ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما / بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن / دوستان را شوی بجان دشمن

غرض

غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه / داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری / لب گشائی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد هم / کز نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیله برانگیزی / که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند / حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر بار با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان / وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی / چون شناور بخرس درمانی

قصه آن خرس که آبش می برد و شخص تصور کرد که خیکیست بر باد و رخت تا آنرا خرس در وی آویخت آن شخص بوی مشک درماند دیگری از کنار فریاد کرد که خیک را بگذار و بیرون

آنی گفت من او را گذاشتم او مرا نمیگذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهی بر جست / برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد / پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش / آب ناخورده گشت در چاهش
آب بهر حیاة خود طلبید / لیک از آن جز هلاک خویش ندید
آب بس تیز بود پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را در آب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده / باشد از رخت و بخت آگنده
بر سر آب چرخ زن میرفت / دست شسته ز جان و تن میرفت
دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری همی شدند بشتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن / از تحیر شدند خیره در آن

کان

کان چه چیزیست مرده یا زنده است / پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت / وآن دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید / خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر / گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار / بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام / دست از پوست باز داشته ام
پوست از من همی ندارد دست / بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوک / پوست دانی ز خرس و خیک از خوک
نبری خرس را ز دور کمان / پوستی بر قماش و رخت گران
نکنی خوک را ز جهل خیال / خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی ستوده نیست بسی / که نهی خرس و خوک نام کسی

گویم آری ولی بد اندیشی / کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ / مرکب بجز دی نراند هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه گر بود درین اقوال / زان دو باید نه از وی استحلال
گناه
ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه / هر چه مذموم ازان امانم ده
از بدی و ددی مده سازم / وز بدان و ددان رهان بازم
هر که دل ز آرزوی او خوش نیست / بزبان گفت و گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن / دل ازان یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بهبودست / باز گردم بانچه مقصودست

رجوع بانچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه

نامه

نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه انک می باید / چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست / و اندران خاص و عام یکسانست
هر که هست اهل سنت و دین دار / باشد آنرا ز حفظ آن ناچار
اینک آنرا همی کنم املا / مستعیناً بربنا الاعلی

آغاز اعتقاد نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل / عاقل کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردد و انکار / بزبان هم زند دم اقرار
کافریننده ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدمشان ره وجود نمود / جاودان هست و بود و خواهد بود

هست بی تهمت شمار یکی / نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه ثابت شود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن / واجب آمد بآن زمان ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه وتعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد / پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هرچه درو / باشد از جسم و جان چه کهن چه نو
نیست او را ز صانعی چاره / که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید / نقش بی دست خامه زن که شنید
هرچه آورد سوی هستی پی / یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نی جوهر / هرچه بندی از آن خیال برتر
همه محتاج او نشیب و فراز / او مبرا ز احتیاج و نیاز

اول

اول او بود کاینات نبود / یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس / کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا / لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدت سبحانه وتعالی

واحدست او بذات خویش احد / وحدتی برتر از شمار و عدد
هر کرا وحدتش شود مشهود / از عدد فارغست و از معدود
ساحت عزتش بود زان پاک / که کند کس توهم اشراک
ره بامکان نبرد همتایش / تنگنای محال شد جایش
همتایش
گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون
در فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
هم عالم شدی عدم با هم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آنکس ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت الی صفات سبحانه

بصفات کمال موصوفست / بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک / هست نسبت بآن جناب اندک
ورچه باشد هزار یک مشهور / نیست اندر هزار و یک محصور
همه پاک از شر و بری از شین / همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد / که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح نفس و تن است / بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده ایست پاینده / زندگانی دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور / علم از سبق جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات / متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در مکین و مکان / که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها / عدد برگها به بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر / همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وازپی آن بود ارادت و خواست / خواستی لایزال و بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا / نو بنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست / مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی ارادتش خاری / نگسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند / که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او / نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند / که بران ذره بیفزایند
ندهد بی ارادت او سود / نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل — مر مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت — کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید — رخت تا خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر — هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او — نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک — بیند آن روشنیست یا تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم — بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سوال و طلب هر آنچه رود — بر زبانت یکان یکان شنود

اشارت بکلام

و آخرین وصف او کلام بود — نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی — تهمت خاموشیش لاحق نی

حق

حق تعالی چو بی عبارت و حرف — با عدم گفت نکتهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان — بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله سبحانه و تعالی

حادثات جهان چه خیر و چه شر — همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو — یک بیک هست آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست — این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا — نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلیست سوی او منسوب — ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوصف ملایک

زانچه از علم آمده بعیان — صنف اول صف ملایک دان
بندگان اند جمله فرمان بر — ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری — وز زنا شوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد و مصون — مستقر در مقام لا یعصون

نگاه کرده شد

عصیان نمیکنند

بعضی اندر شهود حق دایم / در جمال و کمال او هایم
بی خبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند / با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح / متصرف دران صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر / در هیاکل تصرف تدبیر
گردش آسمان از ایشانست / جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطرهٔ نم باران / ز ابر و بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته آید / کش بآنجا برد که می باید
ندمد برگ تازه از شاخ / در چمنها و بیشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل / باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند / که باسمای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریلست / نفخ در صور از سرافیلست
کافل رزقهاست میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل

جار دیگر

جار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دو یمین
می توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولوا العزم و انبیا و رسل

اشارت الی الایمان بالانبیاء علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق اند / برده از کل ما خلق سبقند
بر سوای خود از بنی آدم / فضل دارند بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتواند زدن بریشان راه
ور بفرض محال یا نادر / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد ازان شجره / شد وجود من و تواش ثمره

اشارت الی فضیلت نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی افضل و اکمل
واز همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود / وآن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم / باشند ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی بکافه ناس

بتمام خلق

خاتم الانبیاء والرسل است / دیگران همچو جزو او چو کلست
از پی او رسول دیگر نیست / بعد ازو هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پی روی دین شرع او باشند / تابع اصل و فرع او باشند
دین همین شرع و دین او داند / همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست هباست
گرفتد حکم شرع آن سرور / متفق با شریعت دیگر
نیست آنرا متابعت اصلا / که ازان رو که شرع اوست روا

اشارت الی معراج صلی الله علیه وسلم

برد بیدار حق شب از بطحا / بتن او را بمسجد اقصی
کرد از انجا مقر بپشت براق / متوجه بقطع سبع طباق
بر سموات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندران دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی / مانده در سدره جبرئیل از وی
رفت از انجا بیاری رفرف / بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا
دیدنیها بدید آنچه بدید / وآنچه بود از شنیدنی بشنید

رو از ایجای خویش آورد | خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی | هست بر فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم | هست بادعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام | ورنه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموعست | معجز آن نبی که متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود | مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که اورا هست | که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار | گشته نازل برانبیای کبار
هر کتابی که کرد حق انزال | باش موقن بآن علی الاجمال
صد و چارست در خبر مذکور | لیکن آنرا دران مدان محصور
سه صحیفست آن کتاب کریم | بر کلیم و صحف با براهیم

ذکر

ذکر انجیل کامدست فرود | بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآنست | که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ او بود معجز | نایدا از خلق مثل او هرگز
فصحای عرب اگر تمام | سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند قاصر و مضطر | یکسر از مثل سوره اقصر

اشارت بانکه کتاب الله قدیمست

امت احمد از میان امم | باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امت اویند | بی رو شرع و سنت اویند
ره بزان ره هدی باشند | بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب | کز همه بهترند در هر باب
وز میان همه بنود حقیق | بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او بنود ازان اخیر الذکر | کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذی النورین | کار ملت نیافت زینت و زین

بود بعد از همه بعلم و وفا / اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام / سلک دین نبی نیافت نظام
نام شان جز باحترام مبر / جز بتعظیم سوی شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن / دل از انکار شان بیکسو کن
هر خصومت که بود شان باهم / بتعصب مزن در انجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه / دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار / بندگی کن ترا بحکم چکار
و آن خلافی که داشت با حیدر / در خلافت صحابی دیگر
حق در انجا بدست حیدر بود / جنگ او با خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند / لیکن از طعن و لعن لب در بند
گر کسی را خدای لعنت کرد / نیست لعن من و تواش در خورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز / لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هرکه

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید / که باورده نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل / بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر / مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور به بینی کسی ز اهل صلاح / که رود راه دین صلاح و رواج
از مناهی شود بکل یکسوی / باوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها / سوی عقبی روان قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار / ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا / شد مبشر بجنة الماوی
گرچه ده کس بود بآن مشهور / اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت / هم بشارت رسیدشان به بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل / دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال / امتحان را ازو کنند سوال

که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جواب شان بصواب / برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر وی بیفزایند / روزنی در بهشت بگشایند
گرد داور اعیان چه صبح و چه شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان درخور / آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر / تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را به بیند از دوزخ / آوخ از حالتی چنان آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچ کس بجهان / کالله الله برایدش بزبان

مر اسرافیل

مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود معمور / که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان / بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو آتش بدم شود زنده
از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر

اشارت بتطایر صحایف

سویشان بعد از انتظار گران / نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی چپ دهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان

آن کش افزود کفهٔ حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات
وآن کش افزود پلهٔ عصیان / خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن او برهند / بر جهنم بلی عجب بنهند
بلی آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای
مومنان را رسد ز حق تائید / لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا بر طریقت نبوی / خو نبودست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو چیز دگر فزون تر آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش

بلکه

بلکه در رنج آن گذر که تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بموافق عرصات

بلکه آن موافق عرصات / که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سوال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در ناره خروج بعضی عصات

هر که افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمنی فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شوئی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود دران و رویت حق سبحانه و تعالی

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
گر به بیند خدای را بصر / چون شب چارده مه انور

هست دیدار حق اجل نعم / و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و احوال آنچه تقریب بان رسیده بود

چون شد این اعتقاد نامه درست / باز کردم بکار و بار نخست

کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
به سر رشته خود آیم باز / سخنی عاشقی کنم آغاز

هرگز

هرگز آن رشته را خلل مرساد / تا بحشرم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل ذهب است / نام رشته بران نه از ادب است
بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیر است ازان نه پیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی / هم ازین سلسله است تا دانی
تا بجوشد ز سینه عشق سخن / نتوان داد شرح عشق دیرینه
لیک بیم ملال بی ذوقی / که ندارد بشرح آن شوقی
میکند بند راه شرح و بیان / می نهد مهر خاموشی بدهان
میزند جوش عشقم از سینه / تا دهم شرح عشق دیرینه
پس همان به که لب فرو بندم / پیش ازین گفت و گوی نپسندم
گر مدد کار می شود توفیق / که کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری ز نو سازم / داستانی دگر بپردازم

ور بماند جواد عمر از سیر
ختم الله لی بما هو خیر

سخن کهن

ختم بکند خدا مرا این چیز که خیر

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو ای دوست پر فسانهٔ عشق / از صریر قلم ترانهٔ عشق

قلم اینک چو نی بلحن صریر / قصهٔ عشق میکند تقریر

عشق مفتاح مخزن جودست / هرچه بینی بعشق موجودست

هیچ جنسی ز سافل و عالی / نیست از عشق حکم آن خالی

حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را دران تجلی فرد

دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال

وصفهایی همیشه لازم ذات / کسب کرده ز وی بقا و ثبات

هرچه دارد ز نام غیر نشان / نیست دخلش در اتصاف بآن

چون وجوب وجود قدس قدم / بی نیازی ز عالم و آدم

آنکه دارد ز علم و دانش کام / نهد آنرا کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر

پیش اهل شعور دانائی / لقب آن کمال اسمائی

فان ظهور حق است در اطوار / مختلف در خصایص و آثار

بس شهود تطورات ظهور / کش بآنها بود شعور و حضور

وین ظهور و شهود را دانا / می شمارد جلا و استجلا

آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست

حق چو حسن کمال اسما دید / آنچنانش نهفته نپسندید

خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند

خواست تا در مجالی اعیان / سر مستور او رسد بعیان

چون ز حق یافت انبعاث این خواست / فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست

هست با نیست عشق در پیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Nuskha-'i silsilat al-zahab

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23331

File Description:
Part 4

تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان / کرد رو بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن در میان آب نمود
برده بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی او بشتاب / استخوانش از دهان فتاده در آب

نیست را هستی توهم کرد
بهر آن نیست هست را گم کرد

قصه کلنگی که او را چون شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کاذری در نواحی بغداد / بود در کار کاذری استاد
بر لب دجله کاذری کردی / روزی خود ز کاذری خوردی
بر لب آب دایما میدید / که کلنگ بزرگ میگردید
کرمکی چون در آب بنمودی / نول کردی دراز و بربودی

بهمان

بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند / بود پرواز گاهش اوج بلند
عزیز شد کسی که قناعت کرد
خوار ناکرده ذل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش
ذلیل شد کسی که طمع کرد
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / نای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن / خوان نهادن تمام خود خوردن
ای بخل
به از آن سفره حفرهٔ آتش / که نشد زو گرسنهٔ دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم / شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم / که بکرمی شوم چنین دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکرمکی مغرور
بعد از آن همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم

این [illegible] گشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا / شد مطوّقه حمامهٔ پیدا

بازی کننده

کرد بروی بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز بخت بدفرمای / در غدیری فتاد پر گل و لای

تالاب

مانده در لای و گل پر و بالش / شد باد بار مبدل اقبالش

دید کاذر شکاری بی فخ / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ

دام / واه واه

برگرفتش روان و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد

کرد شخصی سوال ازو بشگفت / کین چه مرغست در جوابش گفت

این کلنگیست کرده شهبازی / خورد زین صنعت تبه بازی

ساخته از پی شکار فنی / کرد خود را شکار همچو منی

هر که افزون کشد قدم ز کلیم / افکند خویش را بورطه بیم

باز را در شکار بودن به / چغد را چغدوار بودن به

خرم

رحم الله امرا عرف قدره ولم یتجاوز طوره

رحم کند خدا بر آن شخص که میشناسد قدر خود را و نکرد تجاوز از طور خود

خرم آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوا[illegible]خت

طور

شد بحکمت بلند آوازه / گام بیرون نزد ز اندازه

متقارب نهاد در ره گام / متجانب ز ظفره حضره نظام

یکطرف شد / از دلیل های / از نام

هر که زاد ظفره از سر صرفه / تا بمقصد رسد بیک طرفه

جستن را میگویند / یکبارگی

نرسیدش بپای مقصد دست / گردن پشت هر دو خرد شکست

مرغ نورس نگشته نیرومند / می پرد ز اوج آستان بلند

میزند پر شر و بال و بال / میکند جرب گربه را چنگال

ور تو گوئی که همت عالی / کز هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند

از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده

خوش نباشد که باز شه پرور / بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی

شغال

گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانهٔ دری بگشود
طالبان را بلطف کرده خطاب / گفت فاتوا البیوت من ابواب
بیائید خانه را از راه دروازه
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
گر گذاری درو ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوایت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نمیگویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای راحله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای خونین دل / باز گردی ز اولین منزل

قصه غوری و حج رفتن بیک تک و بازگشتن از اول منزل

واعظی بر حدود غور گذشت / بتمنای سیر و نیت گشت
بامدادان بمسجدی برخاست / بهر احضار مجلسی آراست

صفت

صفت کعبه و فضیلت حج / بر براهین بیان نمود و حجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی / بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
جنبشی نی که آب و گل جنبد / بل کز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب / روی در مستقر حسن مآب
شعله برزد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگا و در برابر داشت / گرد در با و گرگ دو بر داشت
نعلین
در کفش زادنی و راحله نی / همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / وازره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی سنگ / شد جهان فراخ بروی تنگ
پای دان پاره پای ابله شد / معده از رنج جوع در گله شد

آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو

ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست

شرری را که جست ز آهن و سنگ / بی فروزینه مشکلست درنگ

سوخته

ور فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد

ور تو با هیمه اش دهی پیوند / شعله گردد بقدر هیمه بلند

تا بحدی که عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد

گیرد آسان زبانهٔ او زود / که نماند نشاندش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان درآویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال / یابد از تربیت جمال و کمال

باید اول که با خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی

منشاش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او داری

جای بیدار زن شر

گوش داری ز شر اضدادش / کنی آهنگ جذبه امدادش

هر که یابی از آن نمد کلهش / تاج سازی بفرق خاک رهش

از اهل

خانه

خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز دست دامن او

محله

یار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باش و دادکاری ده / یا نه پهلو به پهلوانی نه

پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر هستی

افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را در خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز

پهلوانی ز پردلان عجم / میزد اندر طواف کعبه قدم

دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک

نوحه برگرفت عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم

پهلوان را بسوخت دل گفتا / کای خداوند مکه و بطحا

لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه

ورنه از پیم تو نخواهد مرد | داغ حرمان بگور خواهد برد
کر چنین پهلوان نباشد یافت | روی از مهمان نشاید تافت
مرکه یابی ز طور او بوئی | کش بود جذب حق سر موئی
رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار | زانکه موئیست در رسن بسیار
هرکه تنها رود جوآن غوری | باز گردد بدرد و رنجوری

تتمهٔ قصهٔ غوری

مرد غوری کز سپنه و تشنه | رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد | هرکه پرسید از ان جوابش داد
که ز دم گام تا توانستم | بازگشتم همین که دانستم
از سه فرسنگ شد دروم خون | چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم | رو بدیوار محنتی میرم

جون بنامد بدست صحبت یار | واکشم باز صحبت اغیار

کل

در بیان انکه چون پیر غالب یا یار موافق طالب یافته نشود عزلت بهتر
از صحبت نماید چنانک درین روزگار اختیار عزلت ترک صحبت باید کرد

کل من کان یؤثر العزلة — حاصل العزلة بلا مهلة
هرکس که اختیار میکند عزلت را — حاصل میشود عزلت او را بلا مهلت

چون بود عزلت ز صحبت به | باز صحبت بگنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود | عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عزلة که متصل است | آن لت نفس و عز وجان دلست
علی در عزلة
عینش از علم و زی ز زهد شناس | یعنی اوراست علم زهد اساس
نیست بی عین علم جز ز لت | نیست بی زای زهد جز علت
یافت عز ازین دو حرف عزلت تو | نیست بی این دو حرف جزلت تو

اشارت بانکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام
عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة
الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد | عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد مدام | بگسلی از همه چه خاص و چه عام

در بر اهل زمانه در بندی / جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نفرسای از خروج و دخول / لب نیالای از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی / بملاقات شان قدم نزنی
پیش ازان کت برد اجل ز همه / ببری رشتهٔ امل ز همه
خسرشان عین سود انگاری / بخل شان عین جود پنداری
عزلت هوش انکه غیر خدای / در حریم دلت نیاید جای
واکنی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه
جون یک اندیشه کیت پیشه شود / دولت گه گهت همیشه شود
هرچه بند تو بندگی گردد / بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بندهٔ شوی احدی / جان فشان زندهٔ شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو / گردد اسباب زندگانی تو

در بیان انکه ارباب عزلت و اصحاب خلوة بر سه طبقه اند طبقه اول انکه نیت ایشان در عزلت و خلوة اجتناب از شر انام و اتقاء ارض خواص

و عوام باشد

آن

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب کمرهان برهد
کند از نفع و ضرشان حذری / تا نه بیند ز شرشان شرری
رمد از خلق در شب سرار و جهار / تا زید ایمن از شرار و شرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستند این که نیکخواهانند / روز دزدان و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله و ریو / آلت دد کنند و عدت دیو
گاه هم پنجهٔ ددت سازند / گاه در دام دیوت اندازند
بخردی گوهر خرد سفتست / مار بد به که یار بد گفتست
مار بد گر بیفکنی سنگی / جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار / در به بندی برآید از دیوار
مار بد جز بعمرهای مدید / ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازان حذر کردن / نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون و افسانه / با تو هم خواب هست هم خانه

کی دهد دست رستن از کیدش / یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون به بینیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
این که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند / همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عمی / تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی / بهر فرمان بریش ضال غوی
شاید ار آن خلاف این کردی / بوفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند / جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا / یلعن بعض منهم بعضا
سروران رنج پیروان جویان / قول لا مرحبا بهم گویان
پی روان در عتاب با آنان / ورد لا مرحبا بکم خوانان

ظلم

ظلم چو دست خود گزان کای کاش / رفتمی بر ره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را / دل نیازردمی جهانی را
صافیست این سخن ز شوب غرض / روز قرآن بخوان و یوم یعض
دور باش از در خدا دوران / راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری / ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر سگان ده آگاه
بازیی کن کنون مرا تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازیی نه بینم به / که تو در دشت باشی و او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی / نفتد ورنه افتدت در پی
بکشد گر نه حق شود یاور / پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقه ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب را آنست که سر ایشان مفدمی بغیر نشود وهذا ارفع من الاول فلان فی الاول

و این بلندتر است از اول از برای آنکه در اول

سوء الظن بالناس فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک ادنی بنفسک

بدی ظن است بمردم دور تا بدی ظن در نفس خود است

وان دگر رخت بار برده بغار / واز صغار و کبار کرده کنار

نیستش انکه هیچ آسوده / زو نگردد بهرزه فرسوده

بحدیث رسول صدق اندیش / هست هفتاد شعبهٔ ایمان بیش

هست از انجمله شعبهٔ ادنی / کردن از راه خلق دفع اذا

هیچ اذایی براه خلق خدای / نیست بدتر ز نفس بدفرمای

منصف متصف بهوش و خرد / خلق را نیک دید و خود را بد

همه کس را ز خویش بهتر دید / بد خود را ز خلق نپسندید

تا کسی کم کشد ازو باری / در دلی کم خلد ازو خاری

بار خود را بدوش شان نگذاشت / خار خود را ز راه شان برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت

نگشادش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه

مرد را

مرد را کوه خوش هم آوازیست / بر دل بردبار همرازیست

تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویش بدر

نقد کان بسته در کمر دایم / در مقام کرم بود قایم

همچو اوتاد بس قوی حالست / روز و شب مستقر ابدالست

حق تعالی که کرد خلق جبال / بی اظهار کبریا و جلال

قال فیها هدی و ارشادا / واجعلنا الجبال اوتادا

گفته است در شان آن کوهها از روی هدایت و ارشاد / گردانیدم کوهها را میخهای زمین

راهب القصه بی بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد

ننهادی ز کوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا برجای

روز از صوب شهر و عرصهٔ دشت / راز جوئی بسوی کوه گذشت

گفت کای کان حلم کوه شکوه / چند باشی چو کان نهان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده

تا گهر جای کرده در کانست / قیمت او ز خلق پنهانست

چون ز کان جلوه گر شود بدکان / قیمت او شود بشهر عیان

گفت دارم کشیده تنگ ببر / سگکی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار / کند از بهر خویش ورزش کار
میکند پوست از وفاکیشان / می درد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش / تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ / به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دین داری / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود / خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک / ندمد جز ز طینت ناپاک
گفت با سگ کسی که ای ز جهان / گشت قانع بیکدو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته / با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا / می شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست سنگ و چوب کند / که بجویم گهی بسنگ زند

ای که

ای که همت بسوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری
غیر ازینت مباد اندیشه / که کم آزاریت بود پیشه
نه کم آزاریی بدان آیین / که به بی غیرتی در دین
حکم خلاق را نهی یکسوی / برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار / بنده راضی کنی خدا آزار
بلکم آزاری طبیعت کوب / بخرد نیک و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست / چون بوفق شریعت باریست
برساندت بگنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای / باشد اندوه فزای و محنت زای
اندهی موجب هزار ندم / محنتی مر ستم هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت و الحاد افتاده اند

ترک آزار کردن خواجه / دفتر فقر راست دیباجه

کند

مثمر
ثمره دهنده

منکر آمد به پیش او معروف — شد بمنکر عنان او مصروف

نفس محنت کریز راحت جوی — دارد شش دره اباحت روی

شد یکی پیش او حرام و حلال — می نیندیشد از نکال و وبال

می شود مرتکب مناهی را — می فتد در عقب ملاهی را

گاه لاف زند مذهب تجرید — که گذافش ز مشرب توحید

اینت لاف و گزاف آن عاوی — لیک اورا جو نیک واکاوی

مذهبش جمع فضه و ذهب است — مشربش شرب باده غبست

نه ز احوال سابقش عبرت — نه ز احوال لاحقش خبرت

از علامات عقل و دین عاری — مذهبش حصر در کم آزاری

ورد او از مباحیان کهن — کس مبازار هر چه خواهی کن

نسبت خود کند بدرویشان — دم زند از ارادت ایشان

هر که درویش از و بود بیزار — کی ز درویش آید این کردار

نیست درویش این که زندقه است — نیست جمعیت این که تفرقه است

اصطلاحات عارفان از بر — کرده و میکند بپای فسر فر

دلش از سر کار واقف نه — معرفت پیشمار عارف نه

صبحو جوز تهی نماید مغز — لیک جون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی باکان — مندرج در عبادت پاکان

لفظها پاک معنیش گر کین — نافه چین لفافه سیر کین

نافه نکشاد مشک افشاند — ور کشایی جهان بگرداند

در مذمت آنان که شرع را بهانه ازار مسلمانان سازند و کارهای باطل را بصورت حق بپردازند

انکه شرع خدا نیست تباه — نیست کو باز سر شرع آگاه

کرده در کوی خانه و بازار — شرع دین را بهانه آزار

کارهای باطل کند بصورت حق — برد از شرع مصطفی رونق

میکند پایه شریعت پست — تا دهد مایه طبیعت دست

میر بازار شحنه شهر است — شرع از و او ز شرع بی بهره است

شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایه کفر / شد ز سعیش بلند پایه کفر
ساخت یکسان ز نفس شور انگیز / دین حق را بتوره جنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند / زو سوال نماز و روزه کند
ساز داورا نکرده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاله اش را بگردنش ماند / گرد بازارها بگرداند
بعد از انش سوی عسس خانه / بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس بچوب از وی / بهر شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فراوانست / که بران بد نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خداداد دین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن

خود

خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوک دعا زنمش
پیشتر زین بهشت صد و هفتاد / بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر یافت و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش به تیر خذلان دوز
خود چه خذلان از ان بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت بر مولی / دین فروشی کند بی دینی
بدهد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

قصه زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت اورا / ده بسیلاب فتنه رخت اورا
کشتیش را فکن بموج خطر / تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت ای مغرور

چه گرفتاریش ازین افزون | که نهد باز شرع دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود | که بود زو خدای ناخشنود
کشتهٔ مسکین بموج دریا غرق | تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر | دست جان هوا پرستش گیر
ور نه باری مینگن از پایش | جان به تیر دعا میفگنش از پیش

طبقهٔ ثالث آنکه نیت ایشان در عزلت ایشان صحبت حق است سبحانه بر صحبت خلق

وآن دگر آنکه صحبت مولی | کرده ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید | دل ز پیوند ما سوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را | داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از هر آرزو بگسست | هر چه شد قید او از و بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی | که نگنجید در میان نفسی
مگر انکس که محو خود کردست | ترک پیوند نیک و بد کردست
کرد بر خویش حبس هستی شق | برزده پر ز جیب هستی حق

خاک بر حرف خویش پاشیده | ملکه زین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده پر و پای | سر موئی نمانده زو بر جای
یک نکیسر از موی پستی خود درست | موی را نیست جای اورا هست
بس کن خود را ز موی پست بجد کم | کنج آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلکی که در خانهٔ معشوق خود کوفت کفتند که باز رو که موی نمیگنجد کفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود صاحب کلکی | شوخکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی | خلوتی با جو خود دلفروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته | بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حال شان شنید خبر | رفت کستاخ حلقه زد بر در
زد یکی بانگ از درون نه که کیست | بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این درک دنی بر کرد | کر نه سردی مکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست | حلقهٔ زلف یار در چنگست

هر که در کونت باد می سنجد / زانکه مو در میان نمی‌گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت بر اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار شد که ابدال مداومت بران بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن دیگر هست و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

بیداری

قدوهٔ عارفان بسر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / وهدانا لقسطه الاوفی
مصاف ایشان / راهنماید ما را به بهره بسیار ایشان
کرد نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود

زیر من یک دو گز حصیر افکند / که مصلا بغیر ازین مپسند
رو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بعد از این گفت هراس بکن از الله تعالی
بود ز ابدال و در دلم افتاد / آن دم از ملهم سداد و رشاد
راستی
که بپرسم ازو بوجه سوال / گرچه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور
نام کتاب
عزلت و خاموشی و جوع و سهر / کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن رای / در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم عقول / کز چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن فی تحول اشباح
آید
از حول و قوت کامل / که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر
بگذاشتن لباس صورت

گویم آری ولی بدین تقریر / نشود راست انتقال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی / نیست چیزی لطیف و روحانی
بتمثل چه سان شوی قایل / تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملانرا هست / از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آن را بقوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد
داخل خانه اش وجود فزود / خارج خانه اش وجود نبود
گویم این نیست خود بکلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفریدندش کامل / گر شود لحظهٔ ازان غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی / آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازو نگرداند / چشم همت ازو بنوشاند
تا کند روزگار دور و دراز / تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید / که کند نقل آن بخلق جدید

در برون زو وجود بر باید / در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیست و نقل آن ز سبا / اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد اصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکماه راه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی / امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد وهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال / که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدر / کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو انرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بران بران اقبال / مبر آنرا برون ز حد مجال
معنی استحالت و امکان / باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و این ممکن

لیک نیست بقدرت صانع / نبود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع کم خوابی / پیشه کن تا مقام شان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو / ترک انکار کن بدان یک دو

بکرو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم / باری از خاموشی سخن رانم
چون سخن لله او و مع الله نیست / شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای / ورنه لب را به بند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرارست / ره آن گنج چیست گفتارست
هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست / مایه اش بی سخن همه سودست
چون بران نقطهٔ ز نطق فزود / شد زیان گرچه بود یکسر سود

در قسمت صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان / که به بندی زبان ز هم نفسان
وآن دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درونه نفس خبیث
هر کرا لب خموش و دل گویاست / خفت و رز خویش را جویاست
گرچه بردش حدیث نفس ز راه / کم نویسد بر او فرشته گناه
وانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید حق
هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمتست و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو صمت حرمانست / سخرهٔ نفس حکم شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط

تحف

چون دهد جای در دل اندیشه | نبود شش غیر باطل اندیشه
در زبان را دهد ز نطق فروغ | سر بسر باشد افترا و دروغ
شده سرخیل اهل خذلانرا | گشته نایب مناب شیطانرا
بلک بگذشت کارش از شیطان | مانده شیطان بکار او حیران

قصه مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پر باد مفسدی را بوق | برد نفسش نفیر بر عیوق
شد پی میل خویش مکحله جوی | گرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناکهان مانده | بهر مقصود خویش اماده
خواست با او شود بزود در حفت | شتر از کار سر کشیده بخفت
چون میسر نشد تمنایش | بست چوبی بعرض برپایش
با برانجا نهاد و پیش خرید | مرده ریگیش آنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس | شد مصور به پیش او ابلیس

گفت ای بد پسیر چکارست این | مایه صد هزار عارست این
هر که می بیند از شریف و وضیع | از تو این صورت رکیک شنیع
پیش ازان کاندران زند طعنت | بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و حجود | زآدم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید | وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در جنین مکاید کام | من تبلقین آن شوم بدنام

در بیان انکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل کند ورش آن پیش میگیرند دران بکمال میرسد

آدمی را ز اصل فطرت آمد صاف | از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که می شود طالب | می شود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی | زود گردد فرشته صورت خوی
ور زند فعل دیو لاجرمی | شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اوّل | فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان بحیله و ریو / نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ور نماندست فطرت تو سلیم / بل کز آفات نفس گشت سقیم

از هواهای نفس خود واکن / هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی بداد شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب به بند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد / بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید و صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو بطبع و هوا خموش مکن

ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة قوله علیه الصلوة والسلام من یومن بالله والیوم الاخر فلیقل خیرا او لیصمت

پس گو که بگوید سخن نیک را / یا خاموش باشد

مصطفی

مصطفی گشن جوامع الکلم است / که بدان سلک شرع منتظم است

بعد ما کان مومنا بالله / و بیوم ینال فیه جزاه

بعد ازین کسی که ایمان آورده است بخدا

گوهر صدق بی تفاوت سفت / فلیقل خیرا و لیصمت گفت

خیر گو خیر ورنه خامش کن / هر چه جز خیر ازان فرامش کن

هر که دانا بود بانکه خدای / هست دانا بهر کس و شنوای

وگر از خیر دم زند یا شر / کند او را سوال در محشر

هر چه گوید بعقل گوید هوش / ورنه نباشد ز گفت و گو خاموش

در بیان آنکه هر چه قول خیر کدامست که بآن اشتغال نمایند قول شر کدامست که ازان اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوع است گوش با من دار

یا بود خیر سامع و قایل / که ازان قرب حق شود حاصل

قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز و نجات

همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند ازو طریق صواب

یا گذارنده را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع

همچو تبلیغ وحی بر کفار / که نمودند بر جحود اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافران را فزود کفر و بطر

یا بود خیر مستمع را لیک / مر گزارنده را نیفتد نیک

همچو واعظ مرائیان زمان / که نرستند از خیال و گمان

ماند واعظ بوزر عجب و ریا / مستمع کاربست یافت جزا

یا نگوینده و نیوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده

چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبل تمام امروز

نکند بر زبان نشان جریان / غیر قلماش هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل نامش کنند یا طیبت

نیست زین چار جز دو قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر به بند زبان / ورنه بینی ادب چو بی ادبان

در تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع

هر نفس نو رسیده مهمانیست / پاس او دار گر ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب / آمده خال از نشانهٔ عیب

جهد آن کن کزین نشیمن آز / به از آن کامدست گردد باز

قوتش ده ز سجن این سجین / تا برآید باوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبهٔ حب / سوی بالا ازین غیابهٔ جب

گرد این ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بعیبها معلول

ای بسا میهمان که بر تو فرود / آمد از آسمان قدس و علو

تو ز غیبت جنیبتش بستی / وز نمیمه بهیمه پیوستی

هم ز حرص و هواش آلودی / هم بعجب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر ما فات / یا دروغ از برای ما هو آت

از بخار دریغ و دود دروغ / بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی / تا تو نقدی درین خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشایند / که دران آنچه هست بنمایند
صحن بازار ازان شود گلشن / چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه / حسن خود را کنند پیرایه
ملک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهر پاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال / نهی آنجا ز جهل سنگ سفال
کشد آن سنگ تخت تو زادبار / تحت نار وقودها الاحجار
روشن میکند آن آتش را سنگها
وآن سفالت بسفله سازد جا / درک اسفلت کند ماوا
ور گذاری ز سست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / وآتشت بر زند ز سینه علم

که چرا

که چرا قدر کم شناختمش / گنج در و گهر نساختمش
تا کنون کردمی ثمن آن را / مر مثمن سرای رضوان را
قیمت / هشت طبقه سرای
بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمین بر سنگ ریزه و گفتن سپاه را این جواهر سنگست قبول کردن بعضی و بر داشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن ایشان

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم دران گستاخ
هر کجا می شد از یسار و یمین / بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهر است بی شک و ریب / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشت تخم حسرت کاشت — گرچه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه بگذاشت آتشی افروخت — که بدان جاودانه خود را سوخت

هر کرا بود سنگ در اسکندر — آن حکایت نیامدش باور

گفت میهات این چه بیهوداست — هر که گفتست باد بیهودست

زیر نعل ستور لعل که دید — در و گوهر بره گذر که رسید

زان محل برگذشت دست تهی — جد انکار را رهین و رهی

وانکه آیینهٔ سکندر بود — سر جانش در و مصور بود

هر چه ازوی شنید باور داشت — وانچه مقدور بود ازان برداشت

زود ازان سنگ بار مانی نفیس — کرد پر آستین و دامن کیس

چون بریدند راه تاریکی — تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا رنگها ز یکدیگر — گهر از سنگ و سنگ از گوهر

در مساس آنچه سنگ ریزه نمود — چون بدیدند لعل و مرجان بود

برگرفتند آه و واویلی — زاشک حسرت بهر مزه سیلی

آن یکی دست میگزید که چون — زین گهر بر نداشتم افزون

بود خرج و جوال مشک و جراب — بر ستوران پی شراب طعام

کاشکی کردمی تهی کیسه — کردمی پر ازین در و گوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن — گفت اسکندر این خبر با من

گرچه بود آن خبر بسی دیده — لیک بنود شنیده چون دیده

وآن دگر خون همیگریست که آه — نفس و شیطان زدند بر من راه

خاک انباشتم بدیدهٔ هوش — سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری — کردمی زان ذخیره مقداری

تا نیفتادمی ازان تقصیر — در حجاب خجالت و تشویر

کاشکی گر گهر نکردم بار — بر سکندر نکردمی انکار

در بیان انکه نسبت حال مومنان و کافران انبیا علیه السلام هم نسبت حال سپاه اسکندر با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن برد پیش رفت و این مقبول
نزدند از سر فساد و علو / کافران جز در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانباء / کذبوها و صدقوا الاهواء
نیست گفتند صدق این روشن / پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین بیقین / بلکه افک قدیم سحر مبین
مومنا کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهمه گفتهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده
امنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده زاتوا الزکوة سرمایه / وزاقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام / وزاتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکاتی همه موافق نقل / سکناتی همه مطابق عقل

دایما

دایما فی السکون والحرکة / کرد اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از وسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فرش و آن نمارق و اکواب / وآن سرور و آن کواعب اتراب
فاکهات کثیر نا مقطوع / که نباشد ز مستحق ممنوع
وآن معد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما ینافیها / آن درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از اعمال
کرده آنرا خدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل
بود آنجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جمله اعیان
داری اینجاش سنگ ریزه کمان / یابی آنجاش لؤلؤ مرجان
بود اینجا عوارض زایل / گشته آنجا جواهر کامل

اندرین نشاء سنگ خورد و خسیس | واندران گوهر بزرگ نفیس

سوال جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا | نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود ظاهر | یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب | تا تو نفیش کنی بزودی سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد | در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری | که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح | عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنیشان | نیست ز احکام نفس الامر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود | هست قایم بذهن اصل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر | نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر
در وجودین خویشتن دایم | گاه لاقایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام | ز اختلاف مراتبست و مقام

همچنین

همچنین در وجود فی الاعیان | که وجود لغت خارج اذهان
متعدد مواطنست و رتب | که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال | هر یکی عالمی باستقلال
وآن مواطن چو دینی و برزخ | نشآت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور | چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیئات | یا بیش و اندران دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف | که بر اعیان شود مضاف و مضاف
در دگر از شماره اعیان | که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی | کوست اصل بلندی و پستی
کز چه سان در مراتب و اطوار | مختلف می نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی مطبوع | گاه سامع بود گهی مسموع
که کند جلوه بالتبع چو صفات | که کند بالاصاله همچو ذوات

هست یکجا بغیر خود قایم — جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب — در اضافات واقع است و نسب
پایهٔ عز ذات ازان اعلاست — کش تو کوئی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست — وز ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس او کجا شاید — گرد خیال تغیر آلاید

التفات من النعمة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق — کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شیء — انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد بغیر سیه سایه — سایه از روشنی بود مایه
سایه را در مواقع تعلیم — ضوء ثانی رقم زدست حکیم
نور جون از صراقتش نازل — گشت نامش نهند فی باطل
دو جهان سایه است نور تو یی — سایه را مایه ظهور تو یی
این و آن صورتست معنی و تو — نیست موجود صورتی بی تو

پردهٔ صورت از میان بردار — پیش ازین بند صورتم مگذار
تا که بیرون ز صورت و معنی — روی بنماکه طی شود دعوی
چیست دعوی تو هم من و ما — روی غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش — محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر انجا — هم ز تو سوی تست سیر الی
در بدایت ز تست سیر رجال — در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تو یی و آخر هم — بلکه پیر و مسیر و سایر هم

اشارت الی معنی قوله تعالی انما ادعوا الی الله انا ومن اتبعنی فسبحان الله وما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی — بود ادعوا الی الله ش دعوی
از محمد
یافت ادعو اجو استناد بوی — کرد قید علی بصیره زبی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست — بینم انرا که از خدا بخداست
بلکه مدعو دیست و داعی نیز — در هدای و ضلال ساعی نیز

علی بصیرة

خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هر چه خواهد و داند

گمرهان را درین نشیمن بیم / خوانم از اسم منتقم برحیم

من کیم مر خدای را سایه / اسم هادی دهد مرا مایه

کیست گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مضل

گرچه ما در شمار اسمائیم / لیکن از روی ذات یکتائیم

من و هر کس گرفته است سبق / ز من اندر شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانیم / سر این کار را چنین دانیم

دانم او را ز نقص شرکت پاک / لست ممن یقول بالاشراک

زان سخن گوش کن جواب دگر / که چرا نیست عین و فعل اثر

بلک چون از تکرر اعمال / اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت بسی است تا معنی

آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب نیک

جواب دیگر بر سبیل تنزیل از سوال
لزوم انقلاب حقایق

ملک

ملک خواب را نگر که چه سان / کند اظهار در خیال کسان

بهر هر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور

چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق خود یا مور

چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب

دید در خواب صاحب خردی / که فم و فرج خلق مهر زدی

خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت

گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته فجر را از آن بی اجر

بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را مناع

همچنین هر صفت ز نقص و کمال / گر شود در تو راسخ از افعال

از تو آن منع چون مقرر شد / در خیالت چنین مصور شد

رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورتی لایق

معنی عارضی بود اینجا / صورتی معنوی شود فردا

ان الله کان فی عیبی

جوهری

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام
ملاقی شدم حضرت ابراهیم را در شب معراج که ما را شده بود پس گفت ای محمد بخوان امت خود را از من سلام
اخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها
خبر ده ایشان را بدرستی بهشت پاکیزه خاک است شیرین آب است بدرستی آن جنت
قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله
صحرا است بدرستی درختهای آن جنت تسبیح کردن شماست مر خدا را و حمد کردن خدا را
الا الله والله اکبر و رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسری — با حبیب خدا خلیل خدا
گفت کو از من ای رسول کرام — امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت — لیک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او طیب پاک و افتاده — لیک هست از درخت ها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل — هست تسبیح و حمد و یا تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار — خوش کسی کش جزین نباشد کار
عرض وفا نیند این کلمات — نیست شان در دو آن بقا و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی — سازد آنرا جواهر باقی

هر یکی

هر یکی را بصورتی شجری — بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار — سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیوم رکن از ولایت جوع — باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا — محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع رأس المال — زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان — چو هم خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد جنگ — تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گوئی نبی بدین گفتار — بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام — یک سر اعضا فتد در آثام
از ممر همه زند ابلیس — ره بر انسان بحیله تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد — آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور — بمراحل ز صوب مقصد دور

فتنه

باصره از دو دیدهٔ روشن / در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچه گوش / کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایما چه چاشت چه شام / چاشنی گیر از حلال و حرام
لامسه بالعشی والاشراق / شاهدانرا بسوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در پی و رگ بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هر یک از اعضا / جوید از مشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع عطشان / بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه

گرسنه

گرسنه پا بدامن ادبار / پشت بر خلق و روی بر دیوار
به که همچون سگان که دانی / بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل تست / اکل تعمیر خانهٔ گل تست
خانهٔ دل گذاشتی بی نور / خانهٔ گل چه میکنی بی نور

معمور

قال النبی صلی الله علیه وسلم یوجر ابن ادم فی نفقته الا شیئا وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / ببرد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بیحاصل / که کند سعی در عمارت گل
هر چه سازد در آب و خاک تلف / نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو کسی که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد یابد بران عمل بیشک
گویم آری ولی بوجه جواب / با تو گویم دقیقه دریاب

گوئی

قبله گاه توجهات همم / بر دو گونه است از جمیع امم
یا حضوض نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که می خواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران / که بنا کرد مسجد ویران
چون باخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و او ز اجر آن مقطوع
بلکه در حج عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / ندهد اجر صانع بی چون
هر کرا از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی / نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه / عندکم بود گشت عند الله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دام ما عنده الی السرمد

وضع

وضع آن اندر آب و گل نبود / موضعش غیر جان و دل نبود
نشود حبهٔ ازان ضایع / روز محشر شود باو راجع
خانهٔ تن خرابهٔ ایست کهن / لله وفی اللهش عمارت کن
لقمهائی که مشتهای دلست / بهر این خانه ملمهای گلست
چون کفایت همیکند دو سه مشت / چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن مینگویمت بگزاف / گل همیزن ولی بقدر کفاف
هست چندان پس از شراب و طعام / که بطاعت توان نمود قیام
ور فدائی بران سرف باشد / کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی لابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده / که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمک کافی / که بابقای او بود وافی
قامت او ازان بماند راست / بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اول مصغر کرد / بعد ازان جمع قلتش آورد

مشتهای

لقیمات
چند لقمه صغیر

یعنی آن دم که لقمه بندی کار | خورد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنان که همت ایشان تمام مصروف گشت بشرب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام | دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی | کاه پر میکند کهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ | جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن | روز و شب ریدنست یا خوردن
معده فاسد از اشتهای دروغ | میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن بطن کثیف | داد بر باد نقد عمر شریف
بس که زد معده بر دماغش دود | روزن عقل شد برو مسدود
شهوت بطن کان بود بطنه | تذهب بالذکاء و الفطنه
چون شود پر زنان و آب شکم | کردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه | که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است | زانکه از بهر فرج یا شکم است

دانش

دانش خویش را جو خرج کند | بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست | قیمت او بقدر همت اوست

هو الله اکبر

هر کرا همت آن بود که مدام | رود شش در درون شراب و طعام
قیمت او اکر سپند زاید | آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان | که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی | عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد | هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار خردمند خدمت کذار و گفتن خردمند مر عارف را که سر که حضرت حق سبحانه و تعالی این طعامهای کونا کون و میوهای رنکا رنک را برای آدمی زاده آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را از برای اینها نیافریده است روح الله روحها و از تضافتوحها

عارفی در طریق حق سندی / گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را بخان آراست
ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوهای رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد
دست می برد و دست می آورد / لیک کم میگرفت و کم می خورد
هر که از خوان حق غذا خوارست / بر دلش خوردن غذا بارست
از ابای ابیت دارد قوت / زان ابا میکند ز لقمه و توت
میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکوة دندان را / رد مکن نزل مستمندان را
خوان ما را به پشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچکسان / لب و دندان بنان و شان برسان
ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست میکن بسوی سفره دراز

میوه

این

این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالم است از هر باب
آفریدست حق برای شما / تا فتد یک بیک خورای شما
گفت عارف که هست هر چه بلی / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد / یا کلون را نکرده قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راهست / شیوه عارفان آگاهست
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود

می نماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسد بیارامد

مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب

اکل و شربش چه باشد انس بحق / دایم او در حق است مستغرق

لقمه از خوان بطعمش بینی / شربت از چشمه سار یسقینی

جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی و ابدی

حاجت خوردن از تهی شکمیست / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست

گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف

وصف تجویف خاص و امکانست / پری او ز فیض رحمن است

گر نه رحمن کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی

ذات رحمن چو هست غیر وجود / خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس

مختار

صمد بی نیاز از خوردن و آشامیدن

عین ص

و آرزوهای طبیعت افتاد و علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

بی بمقصود کی برد سالک / ناشده نفس خویش را مالک

دل چو در نفس و وایه اوست / گشته از آن وایه پایه اوست

می خورد میچرد بهایم وار / می برد می درد سبع کردار

بر رخش باب قرب مسدود است / و از حریم حضور مطرود است

می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است او حظوظ چون معشوق

بر حقوق اختصار ننماید / ره بکسب حظوظ پیماید

هرچه باشد بدان حیات منوط / یا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس دارندش / و از حقوق بدن شمارندش

هست بی آن بقای نفس محال / ترک آنرا بکل مبند خیال

و آنچه زاید بود برین مقدار / ز آرزوهای نفس بد کردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مرد است از آن بود محفوظ

چون حقوقی بود طعام و شراب / نقد زاید از آن و صدق و صواب

فعل خیرات و ترک محظورات — واندرین فعل و ترک صبر و ثبات

حلال حرام

ور حظوظی بود معاذ الله — آید از وی نتیجهای تباه

ظلمت و غفلت و فساد و فجور — ریبت و غیبت و عناد و غرور

زنا — شک

بحقوق اختصار کردن به — ترک حظ اختیار کردن به

سالها هرچه خواستی کردی — عمرها هرچه خواستی خوردی

چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو — جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دو سه روزی لب بدندان گیر — راه مردان و ارجمندان گیر

بهر نای گلو و طبل شکم — چند باشی بجنگ و غصه دژم

نای خالی بهست و طبل تهی — چند در نای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نسازی تنگ — نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست — نرسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش از آن کت اجل بگیرد نای — بزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و فقر و قدم — نه بملک قدم بطبل و علم

حذر

در مذمت صوفی نمایان ظاهرآرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار — همه نامردمند مردم خوار

هرچه دادی بدستشان خوردند — هرچه آمد ز دستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نی — هیچ شان فکر روز مردن نی

ذکرشان صرف بهر سفره و آش — فکرشان صرف در وجوه معاش

هر یکی کرده منزلی دیگر — نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نیل امانی و شهوات — کرده میل اوانی و ادوات

رسیدن — آوندها — اسباب

فرشهای لطیف افکنده — ظرفهای نکو پراکنده

دیگدان کنده دیگ بنهاده — گرد آلات طبخ آماده

چشم بر در که کیست کز ده و شهر — یافته از طریق مردان بهر

گوشت یا آرد آورد دو سه من — تا نشیند بصدر شیخ زمن

سر انبان لاف بگشاید — بر حریفان گزاف بنماید

نکند بس ز مهمل و قلماش — تا بآن دم که پخته گردد آش

بیهوده

هرگز اسباب آتش ناودیده — نگشاده بر آشنا دیده

بهر آتش است آشنائی او — ز آتش دیگ روشنائی او

هر کجا مفسدی مجالی یافت — کامردی را ز شهر بر نیافت

کرد یاد حضور درویشان — که سرم خاک مقدم ایشان

سفره پر نان و فوطه پر خرما — کیسه بر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی — امرد کهم دوان دوان از پی

سر درون زد که السلام علیک — لیتنی دایما اعیش لدیک

شیخ برجست در جواب سلام — که علیک السلام والاکرام

در هم آویختند هر دو بغل — بتمنای دست بوس و بغل

امرد نیز پیش شیخ دوید — روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی — بوسه بر زد دش به پیشانی

بعد ازان شیخ جای خود بنشست — پرسش حال و کار در پیوست

کارتان چیست حالتان چونست — اهل و مال و عیال تان چونست

یک

یک بیک را جواب نیک شنید — رو دران شخص کرد زو پرسید

کین پسر می شود ترا فرزند — یا نه شاگرد تست و خویشاوند

گفت ازین سر سه نیست هیچ کدام — لیک با ماش نسبتی است تمام

نسبتی دور دور کرد بیان — که ازان سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب — با فلانت چه نسبت است و سبب

گفت او هست ترک من چیکید — لیک داریم خویشی نزدیک

دارد او پرورختها باغی — بر یکی کرد آشیان زاغی

هر که آن زاغ می گشد او را — آید ای او بدین ماوا

تا مرا جای بودن این ماواست — گوش من بر صدای آن اوایست

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند — هر فتوحی که بود آوردند

شیخ مالید دست و پیش بنشست — بر دا ول نان و حلوا دست

پارهٔ خورد و پارهٔ یکداشت / پارهٔ بخش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود سره کرد / نامزد از برای شب جره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وازپی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت گاه حدیث / گاه تسویلهای دیو خبیث
یکزمان از سخن نیارامید / تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات و از دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز / لیک از پوست پی نبرد بمغز
چون که باشی ز ذوق حال تهی / ذوق حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود و فغان / که فلان داشت این و آن بهمان

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولی در ده / نیست چیزی زنان گندم به
گفت هرگز تو خوردهٔ بابا / گفت من خود نخورده ام اما

بودی

بود جدی مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی زنان گندم بهر

تتمه سخن

بسخن شیخ روز را گذراند / بحیل چاشت را بشام رساند
وآن حوایج که نقد گنجینه / بود ز آیندگان پیشینه
چون شد آن اش و ماش خورده روان / برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل میگفت و نقلکی می چید
چون ز شب درگذشت یکدو سه پاس / گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت
شیخ در خواب و مفسدک بیدار / شیخ بیکار و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگ شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن / بر تو خواند که اِنَّ بَعضَ الظَّنِّ
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعض ظنون بود ظاهر

این نه صوفی گری و آزادیست / بلکه کید گری و قوادیست
ترم ساقیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زانکس کش اینچنین کارست / حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونه بودی / که من انرا بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی / کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت آن عرب

عربی را که بود ساکن بر / جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچه طباخ / چرب رودی نفیر زد گستاخ
بتعجب که یا عجم ماذا / خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس ازو بستد و بجای نهاد / یک بدستی ازان بدستش داد
ناگهانش میان شهر و غلو / چرب رود از بغل فتاد فرو

چون

چون ز نامش نداشت مسکین بهر / که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ / ایر بر کف نهاد و میزد بانگ
ایر را میگویند
ایها المسلمون ببلدة ری / هل وجدتم بمثل هذا الشی
آیا یافتید شما

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت مقام ابدالست

خواب مرگ و حیوة بیداریست / صلح مرگ از حیوة بیزاریست
می گریزی ز زخم نشتر مرگ / چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی گاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثل روشنست بر که و مه / که سپردن بدزد کالا به
مگر این دزد ازان بود بالا / که سپردن توان باو کالا
باشد ای کرده رو براه طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیم شد بوقت حساب
گر تو خواهی دراز گردد روز / چیزی از شب بدزد و بروی دوز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش کم کردی / غم آن از غرور کم خوردی

قصد شبگیر کن که بی شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر

شب روان را ز ره بریدن شب / گرچه باشد هزار گونه تعب

چون بمنزل شتر بخوابانند / آن زمان مدح شب روی خوانند

انما السائرون کل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح

سوای ازین نیست آنکه سیر کنندگان هر سر شام / حمد میکنند شب روی را بوقت صبح

روش سالکان که معنویست / گاه ایمان بغیب شب روی است

ظلمات حجب گرفته تمام / از یمین و یسار و خلف و امام

با وجود هزار راه نمای / باشد انده فزای و محنت زای

بامدادان که سر زند ز زمین / پرتو انکشاف صبح یقین

برود از میانه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور الرب

روشن میشود زمین ایشان

شب روی را شوند قدرشناس / بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند / حمد من اذهب الحزن گویند

حمد آنکس که میبرد غم را میگویند

هرچه جز حق همه غم است و حزن / چه سرا و دکان چه بچه چه زن

خلف
پس

برتو

بر تو باشد ز هر یک اندوهی / که تحمل نیاورد کوهی

لیک چون نفحهٔ ز حق گذرد / گرچه غم کوهها بود گذرد

ببرو

ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

دانا آنکس بگیرید آنرا

ان لله منزل البرکات / فی احایین دهرکم نفحات

بدرستی مر خدا را که نازل کننده برکات است / در وقتهای زمانه شما بادهای خوشبو فیض ها

متعرض شوید آنها را / قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفحه آمد و تو بخواب / بر مشامت زد و تو مست و خراب

میدهد بوی گل نسیم سحر / لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق نه پذرفتی / نفحه آمد دماغ بگرفتی

آنکه بیدار نی نیافت نصیب / وانکه بیمار نی نخواست طبیب

ای خدا نفحهٔ کرامت دار / که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحهٔ دیگر / که به بیداریم بود درخور

بعد از آن نفحهٔ که من بی من / بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کان بود اوان العرض / جنة عرضها السما والارض

وقت عرض / پهنای او

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اهل جنات جنة الذاتست — عرضها الارض والسماواتست

ارض چه بود حقایق اعیان — مستقر درنشیمن امکان

اسمان چه صفات یا اسما — متاثر زحکمشان اشیا

بود اعیان باسر ثما وصفات — مندمج درکمنت رتبه ذات

وحدتی صرف وهستی سادج — بود اینها همه درومدمج

امتیازی واختلافی نه — اتفاقی وایتلافی نه

ذات خودرا جو کرد باخود عرض — عرضش آسمان شد واین ارض

هم درآمد بکسوت اسما — هم برآمد بصورت اشیا

لیک درعلم خویش نی درعین — بود درعلم مندمج کونین

بار دیگر جو عرض کرد آغاز — کرد ارض وسما دیگر باز

ارض شد ملک آسمان ملکوت — درشهادت ظهور کرد نمود

آنچه دروی تجرد و تاثیر — گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی ولیک روحانی — نه هیولانی ونه جسمانی

وآنچه آمد مخالف ارواح — ارض اجسام باشد واشباح

طبقاتست آن زمین وازان — باشد اطباق آسمان وجهان

ذات حق راکه جنت آمین است — عرضها الارض والسما این است

جون عیان شد زغیب قدس قدم — عرضش این هر دو شد نه بیش ونه کم

درپیان قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه السلام — انما الناس صجع ونیام

فاذا جاء هم وان کرهوا — سکرة الموت بعد ایتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال — بی نفس وهوا رود صمه پال

غیر تن پروری ندارد خوی — سوی دانش وری نیارد روی

خواب غفلت کرفته چشم دلش — نکدشته نظر زآب وکلش

بی نبرده زفرط نادانی — جز بلذات جسم وجسمانی

لذت او بود دران محصور — همت او بود بران مقصور

غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس محسب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکان را / جمله اقطاع کرد شیطان را
گشت هر یک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست از آن پیوند
هر چه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش ماند سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه روئی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال / یکدو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن و ز بهاش گیرد بهر
کرد از آن پر دو خیک بر خر بست / جست بالا و در میانه نشست
مردوار از گزند ره آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد

چون

چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ده پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار / واندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغنست و میکوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده پی روغن
تا همین جا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد / خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشایم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش

زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش کشاد
زانکه گر جنگ و شور می انگیخت / خیک روغن بخاک ره میریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و بجنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که [illegible] لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن باین و آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت ازان سکون لیکن
غفلتش بسته دیدهٔ ادراک / که ندارد ازان فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه / که برو مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش

یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شر و خیر پیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند

قال الله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

مردمان خواهند گفت ای دریغ است بان چیزی که افراط کردم ما در مقابله فرمانها خدا

بگذراند ز گنبد والا / بانگ یا حسرتا و واویلا
حسرت از جان او برآرد دود / وآن زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
وآب چشمش شود دران شیون / آتشش را بخاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامهٔ سیه رقمی
نم چه سود این زمان که گشت امل / خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند / از جهالت بخنده شد خرسند

چون زمان نشاط خنده رسید / آبش از چشم و خون دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هرگز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس کدر

رنج روترش

تنبیه الغافلین وایقاظ النائمین

بیدار کردن خفتگان

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
یکسو میشود پهلوهای ایشان از بستر خواب
چو نهی تن به بستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هوشیار مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عاشق که ره بحق برده / زنده حق است و غیر حق مرده

زنده

زنده جاودان ترا بر سر / مرده کان را چه میکشی در بر
حی و قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مرده کان دایم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر / چشمت از مرده کان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمانست / بی حیائی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بآنکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای
در و دیوار حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پردهای تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هر که داند کز اوج قمه عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
کنگره
از ملایک پر است و از ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی

از همه خوب و زشت آگاهند — لیک افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت — دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مؤمن آگاه — متقی پس بود بنور الله
خواند از لوحهای جهر و عیان — هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور — کرد پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح — مترسم بر سم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش با چنین — دیده ام خواب آن و واقعه این
با نبی ولی شدم همدم — ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور — یا فلان صدر افتخار صدور
خاصه ما و برگزیده ماست — نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود — جاه او مستدام خواهد بود
ساز دش کردش سنین و شهور — براعادی مظفر و منصور
با فدا القصه آن خوش آمد باف — صد ازینها ز تار و پود گزاف

بر قد هر کسی مناسب او — که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این تنک خردان — کرونداز کمال حرص بدان
هر چه برامتداد جاه و جلال — باشد از نوم و یقظهٔ او دال
یک پک را کنند از و باور — نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بران بود مجبول — که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که کوشش بدروغ — کیردش نقش ازان دروغ فروغ
گر چه باشد همه خطا و غلط — نکند رد آن بهیچ نمط
کند از عان بصدق گوینده — همچو آن ساده مرد خرینده

فصل

قصه روستایی که دراز گوش بر لنگ پشت ریش بیازار خرفروشان برد و فریاد برداشتن دلال یعنی کیست که بخرد خر جوان روان تند روستایی چون آن بشنید باور داشت و از فرو هشتن دراز گوش بشتاب

ساده مردی ز عقل دور ترک — داشت در ده یکی ضعیف خرک
خر پیر و سست — ولاغر و لنگ — که نرفتی دو روز یک فرسنگ

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Nuskha-'i silsilat al-zahab

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23331

File Description:
Part 3

نیست چون فیض نور هستی یافت / روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را باهم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هرچند از جانبین است اما اصل
دران محبت تصرف حق است سبحانه بر بنده چنانکه کریمه یحبهم و یحبونه

عشق هرچند بین بین آمد / میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل دران / پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید / متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف / بمحبت کسی نشد معروف
ذات حق با همه صفات بهم / جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق با سرها ساریست / در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانائی / وآن دگر قابل توانائی
علم و دانش ازان یکی زده سر / فعل قدرت نمود ازان دیگر

شد

شد یکی مظهر ارادت خواست / شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت بروی جمال عز قدم / در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکه مهیمن که لایزال در شهود جمال حضرت حق
مستهلک اند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند / کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری / نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق بر وجود سبق / در شهود حق اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام اینان مهیمن گویند
ز آدمی زاده نیز بسیارند / که ازین شیوه بهره دارند
دل بریده ز دینی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی سره در بادیه کلّه
دید بروی نوشته که خسر الدنیا والآخرة از زمین برداشت
زیان کار دنیا و آخرت اند
و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی است که دو جهان را برای خدا

درباخته است

بحر بس ژرف و یم بس طامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران / دیده فرسوده کله ویران
آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دنیی و عقبی
چون بران سرنوشته را نگریست / بوسها زد بران و زار گریست
کین سر صوفیست افتاده / دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای / تا بود سودش از میان خدای
ای خوش آن کش که شد پی این سود / بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد یک خدای خرید
هرچه بودش ز دینی و از دین / باخت در عشق حق خلیل امین

اشارة بقصهٔ امتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل الله را صلوات الرحمن علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال حضرت حق

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق موائد انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکنده به بر

شده

شد بی ره روان صاحب دل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه در پر مواشی و نعمش / شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود / پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خدادانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز بمیزان ظن نسنجیدند
می ز پیمانهٔ گمان خوردند / ظن بحال وی آنچنان بردند
کان همه جد و جهد دم بدمش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت ز دست ره بروی / عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن و اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست
فعل معشوق و وصف او بمثل / چون باضداد او شوند بدل

عاشقان را فسرده گردد دل / گرمی عشق شان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن بود شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه وتعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا وعلیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست / چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقهٔ ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان برو گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل / برگرفتند در جوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزای / عقل و هوش و خلیل رفت از جای
نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز / که بود ذوق بخش و شور انگیز

برکند

برکند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند در درون عشق کهن
چون شدند آن گروه سبحه سرای / خامش از سبحهای هوش ربای
با خود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را کنید ز نو آغاز
جان من از سماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی / جز با تمام ذبح قربانی
مرغ را کز کف تو دانه کش است / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جانداری / یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده است / جان عاشق بآن نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان گوهر ادب سفتند / در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوئیم / کار کردیم مزد آن جوئیم
کار بی مزد هیچکس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند

کار خواهی بمزد بگشادست / گره از کار مزد بگشادست
زانچه دارم ز مال گفت و عقار / میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
ببیان بلیغ لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح / شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حال چنانکه هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خموش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / سوزش و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر چو آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند

هرچه

هرچه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان / ماهیش میبرند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند / مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی فکند در ملکوت / ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی خویش / ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر بار زمرهٔ ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما / تا ز هم نگسلد نوای شما
منشینید زین سرود خموش / که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش / دست همت فشاند صوفی وش

هرچه بودش ز ملک و مال بسند / جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق / نفشاند حریف شعلهٔ شوق
بر خود و خلق آستین وداع / گرد خود گشتن است آن نه سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ز نان و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم / ناقد مخزن نهان تو ایم
لله الحمد کامدی بشمار / چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای / متخلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشت در خلت و محبت غرق
بندهٔ منعمی نه بندهٔ نعم / از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نقم گردد / نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد / تاج خلت همین ترا زیبد

هر کمانی

هر کمانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نه عرضی / گشت صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود / حاش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش / می شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی / که نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان / که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد / صبرت از جان بیقرار که برد
رو بره داشت جان آگاهت / چون فتادی ز ره که زد راهت

در جواب سوال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر / باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر انس و جان غالب / دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر / سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
حبشی زادهٔ بدید از دور / دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و جبین عذار / ساخت جا در دلش سویدا وار
گرچه بود آن سمن بماه وشی / سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ و خوش لاغی / که زند بر تذرو ره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن احسانست / عشق بنده است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می نماید روی / می نهد سر بسجده عشق انسوی

حسن

حسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا / عذر وامق نهاده در صحرا
حسن بود آن کزان سیاه نمود / که ازان ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان ستوده غلام / برد ازان ماه هرچه داشت تمام
هرچه از جنس هستیش در دست / دید برد و بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید / غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که دست از خویش / هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی / روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانسته و دوست دید و شنید / هرچه جز دوست دید ازان ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب / دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بسته از پرستاران / مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد / رو بدیوار نامرادی کرد

حبذا

همه حیران کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو / ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
وآن دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار
وآن دگر گفت ساحران هستند / خورد و خوابش بساحری بستند
وآن دگر گفت خوبی بتمام / داشت چشمش رسید از ایام
وآن دگر گفت هیچ ازینها نیست / آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل باو داده / وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پرمایه
کنده پیری که تا جوان بوده / هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران / دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی / بر خود افسون گران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی / مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت بفن / مهره چند کرده در گردن

ورچه میکرد

بود چون سبحه اش بزخم درشت / خرد بر مهره‌های گردن پشت
ورچه میکرد نفس حیله گرش / وصله وصله مرقعی ببرش
بود اولی ز دهر خونخواره / چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر انسان دید / بروی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند / که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای تو می جست / بر کنار منت نشاند نخست
لب تو کین چنین شکرشکن است / پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته / نقش تو کلک صنع من بسته
تا نکردم بسرمه دست دراز / بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم / در شبی تار موی مشکین کم
تا نبستم نغوله موی ترا / کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده ام بستر
چون شده سبز نرگس تو ز خواب / گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد

بار دیگر مکن ز رنج و ملال / بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده / گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قدت راست / این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست / اینچنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این / اثر خواب یا خیالست این
یا به بیداریت زده کس راه / وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای / سوی آن ره زنم رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند / آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود ببحر درون / آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار
ور بود زاهدی بخود مغرور / یا حکیمی ز خودپرستی دور
آن بزهد از فسون من نرهد / وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید / بهتر از راست هیچ چاره ندید

ناموس

نام و ناموس را بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست / بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی / کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند
خانه خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری / که نکردی بسوی او گذری
یکشب او را به پیش خویش نهاد / بروی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی / چین در ابروی خود نیفکندی

نشاند

ور دو صد نیش پای کرد دراز / نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران / بست در پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر / بکس او را بخانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت بخواب / چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش / او بصدر وصال خورم و خوش

حکایت ذوالنون ببایزید قدس الله سرهما

داد ذوالنون ببایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت / پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب در همه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش
هر که عمری ز خواب دیده ببست / ندهد این خواب یکدم از دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس سره

شاه

شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود بآن نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود / یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم بیخوابیش رسید ببر / آمدش بر جمال یار نظر
گر به بیخوابیش نبودی خوی / بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خود بخواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد ازان چون زدی براهی گام / یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالش قرین با خویش / که گرش آمدی مجالی بیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل در کار

یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر ازو مسدود / گر بود چشم سر گشاده چه زیان سودن

رجوع تمامی قصه

باز کردم بقصه دختر / که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بخواب او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق با مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر ز عرض و نیاز
نه زبانش بنطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاد است
من ازین سایه سایه دار شدم / بی خور و خواب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساخته است (دیوانه) / عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب بر فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید

خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب به هشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / قفل مرجان ز حقه گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حور سرشت
در میان شان یکی بمسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره (غالب) / از همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت ایستاده / داد خدمت گذاریش داده
او نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل کرد وقف بر حبشی
حبشی نیز روی او میدید / دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود / آب پندارم سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در چنان جایی / فارغ از وحشتی و غوغایی

دید چیزی که هیچ چشم ندید
هیچ گوشی حدیث آن نشنید

بلکه بر خاطر کسی نگذشت
در دل هیچ آفریده نگشت

ناخوشی انکه آن جمال و وصال
بود در معرض فنا و زوال

دید کان راستی که روی نمود
بی غم و محنتی نخواهد بود

آری آری درین سرای سنج
با هم آمیختست راحت و رنج

مرغ زیرک چو در زمین بیند
دانه را دام در کمین بیند

یکزمانی بجزم کار کند
صبر از دانه اختیار کند

یاد کرد مرغکان غفلت کیش
سوی دانه روند از پی پیش

کز نیاید گزندشان از دام
کند او نیز سوی دانه خرام

ور رسد شان زدانه رنج و ملال
روند در گریز فارغ بال

مادرین دامگاه خون خواره
کم ازان مرغکیم صد باره

هیچ از آسیب دام نهراسیم
بلکه دانه ز دام نشناسیم

دام بینم و دانه پندارم
دام را خرف نه نشمارم

در بگوید کسی که آن دام است
دام بهر عذاب و آلام است

بر غرض کرد آن سخن محمول
نشود بهره ور ز چون قبول

نیست این قصه های قرآنی
که ز پیشینیان همی خوانی

که فلان قوم در فلان ایام
میزدند از پی امانی کام

آن امانی که کام ایشان شد
آخر الامر دام ایشان شد

جز بی انکه فهم کرد از پی
حصه خود ز قصه برداری

نه که آنرا فسانه خوانی
در ریاست بهانه دانی

همچو آن کافران پیشینه
که پر از کینه بود دشان سینه

از نبی قصها چو بشنفتند
از تعنت بیکدگر گفتند

نه از اخبار راست تین است این
بل اساطیر اولین است این

تو هم این قصها چو می شنوی
بزبان خوش آن همی گروی

لیک حالت بود مکذب گفت
آشکارت بود خلاف نهفت

گر ترا سر آن یقین بودی
کار و بار تو کی چنین بودی

نگذشتی ز دانش و خبرت | برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است | که فلانی طعام مسموم است
لیک ازان میخورد بحرص و شره | گفت اورا دان دروغ و تبه
میکند حیله تا ازان ببرد | طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و بردن دایه اورا بخانه

شب چو تردیک شد بوقت سحر | حبشی برد سوی بالین سر
چشم حسن پست ازین جهان خراب | داد نقد خود بغارت خواب
دایه آنرا که دید چابک و چست | بازبردش بخوابگاه نخست
پنخود افتاد تا بلندی چاشت | چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف کردید | زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید ازان منزلی چو علیین | رخت خود در نشیمن سجین
نه ازان صدمان شب خبری | نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جمال | هیچ چیزش بدست غیر خیال

ره بمقصود خود ز پیر و جوان | جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده برمراد خود فیروز | ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چوان سان دید | موجب آن چه دید ازو پرسید
گفت پس حال مشکلی دارم | غرق گشته بخون دلی دارم
زاده من بعشوه ناکامی | دلپذیری بحسن و دلخواهی
ماهی نظیری که شد زبان مقال | عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسید | یا محل یا مقام او پرسید
ور بگوید کجاست خانه او | خانه کیست آشیانه او
مولدش خلخ است یا فرخار | مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست | خصم جان سوز یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتادست | یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که سرو حق بستست | معتدل یا بلند یا پستست
گیسوانش چون کمند تافته اند | یا بی دام و بند یافته اند

از دهان و میانش

رخش از نقش خال و خط ساده است | یا خود آن نیست دیگرش داده است
لعلش آمد حیات تشنه لبان | یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است | قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته | بر جهان راه عافیت بسته
یا کشاد است رخنه گاه بلا | باز کرده بروی اهل ولا
از دهانش میان هیچ نشان | هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز | هست مستور ستر غیب هنوز
هر چه زین نکتها خیال کند | وز من خسته دل سوال کند
جز خموشی جواب دیگر نیست | جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جواب آن دلبر | معنی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد | در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت | سر بسر پرده های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم | نیست از جلوهٔ صور خبرم

گر کند

گر کشد چشم او به تیغ ستم | ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان | نیست این مشکل دگر آسان
ذات من نیست جز محبت ذات | ذات بر من زدست راه صفات
من صفت بهر ذات می خواهم | نه ز برای صفات میکاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع | ذات متبوع شد صفت تابع
چون کنی میل ذات بهر صفات | هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل | چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال | بلکه گیرد از نفرت استدلال

استبدال

جواب گفتن پدر را پسر

با پدر گفت نازنین پسری | کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم ز آستانه بیرون پای | شور و غوغا برآید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز | دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند | جیب جانرا ز درد چاک زند

وآن دگر خون زدیده افشاند | سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر | بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم | باکه آمیزم ازکه بگریزم
گفت از هیر یکی ببرس جدا | کز جمالم چه ره فزوست ترا
آن یکی گفت ازان رخ ساده | رخ بخونم منقش افتاده
وآن دگر گفت ازان لب میگون | چشم من پر نم است و دل پرخون
وآن دگر گفت آن خط نوخیز | زد خطم بر صحیفه پرهیز
وآن دگر گفت کان قد و رفتار | برده است از دلم شکیب و قرار
وآن دگر گفت کان خم ابرو | ساخت پشتم زبار عشق دوتو
وآن دگر گفت زان چه غبغب | جان شیرینم آمدست بلب
وآن دگر گفت دانهٔ آن خال | در دلم کشت تخم رنج و ملال
وآن دگر گفت زان دو نرگس مست | دلمن همچو جام باده شکست
وآن دگر گفت معنی همچون | دیدم از پردهٔ صور بیرون

شد

شد دلم مبتلای آن معنی | میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم | چه ندانم چه چیزی جویم
خم ابرو که خوانیش مه نو | شود از ریش و داس عمر درو

سوال پسر صاحب جمال بدر صاحب کمال و جواب وی ازان سوال

پدر این قصه از زبان پسر | چون بپوشید گفت جان پدر
بنیوشیده پیش اهل ادب | که بود ریش پر عرق عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال | زندازوی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همین زروی دقن | رود ازوی لطافت همه تن
نرگس چشم زان شود بی آب | لالهٔ روی ازان شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو | شود از ریش و داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر | خشک جوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری | آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر زبان عذار | نقطهٔ مشک بود بر کنار

شود ازان داس کشت عمر درو

جهان و

چون دمد ریش بینش بصریح / مثل بعر الظباء حول الشیح

مانند سرگین آهو گرد درمنه مراد از سره

وانچه می خوانیش چه سیمین / بینی آنرا بچشم عبرت بین

چون نشان سم ستور براه / وازنم بول ازو دمیده گیاه

لب و سبلت چنان بهم کز موی / لای بالای بر دهان سوی

رود القصه حسن و ماند ریش / گل دهد جای خویشتن بحشیش

پس باین خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش رعونت دور

کین همه زیب و زینت صورست / حال صورت زمان زمان دگرست

هر که او دل درین صور بستست / بگسل از وی که همتش پستست

پی آن رو که عارف معنیست / مرد عارف بدوستی اولیست

چون صور نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر

حسن معنی چو جاودان پاید / عشق آن اعتماد را شاید

حسن صورت محل تغییرست / عارف از عشق آن گران گیرست

چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن ز سر

بحشیش گیاه

حسن سیرت گرفته با همه پیش / لیک با مرد عارف از همه بیش

چشم و دل بر رضای او میداشت / گوش بر حکم و رای او میداشت

هر چه گفتی بجان نیوشیدی / زهر دادی روان بنوشیدی

عارف تیز چشم معنی بین / کش شهود خدای بود آئین

روی او را چو روشن آینه تافت / که بران نور حق معاینه یافت

دایما در تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور

ذره بود او ز نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق

چند آن دو ناظر و منظور / هر دو ز آلودگی شهوت دور

روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده

سینه آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیده آن پاک

حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز

بود یکچند از آن دو مهر گذار / گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پسر آفتاب حسن و جمال

عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش اشتیاق شان بنشست
حسن شخص است عشق چون سایه / سایه از شخص می برد مایه
چون درآمد وجود شخص ز پای / نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت دمی گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
برگرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که روبره میداشت / سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود

حسن

حسن معنی نمی شود سپری / عشق آن تا شد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب و سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزلست / عشق آن بی قصور و بی خللست
هر کرا زد جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود برو ریزد / حلیهٔ خویش ازو درآویزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد
لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده و بی اصلا بجمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب بیجا پیچ / غیر صورت دگر نه بیند هیچ

ببرد حسن صورت از راهش / نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله گاه دگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را ز لباب / قشر خواریست داب شان چو دواب
چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان شود ز هم رنجور

اشارت بحال جماعتی که بی بجمال معنی برده اند اما شراب عشق جز از جام صورت نخورده اند و دایما در کشاکش اند از صورتی خلاص ناشده بدیگری گرفتار شوند اعاذ بالله و جمیع المسلمین

وآن دگر گرچه عاشق صورست / لیک معشوقش از صور دگرست
حسن معنیست دیده در صورت / چشم ازان دوختست بر صورت
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین / نور بی رنگ دیدنش آئین
میکند سوی دیده نور آهنگ / لیک در شیشهای رنگارنگ

شیشه

شیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دید نور صرف اله

شیخ شمس الدین تبریزی و شیخ اوحد الدین کرمانی قدس الله سرهما دید که در هنگامها دمشق میگردید از وی پرسید که در چکاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر دنبل بر قفا نداری چرا بر آسمان نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین / گرد نظارهٔ بتان آئین
در دمشق از هوای غمزه زنان / گرد هنگامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت / گفت ای شیخ در چکاری گفت
چشمهٔ آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی بصریست / راست بین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دنبلست ترا / کار بهر چه مهملست ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن

ذات خورشید بر فلک طالع
تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بجماعتی که اگرچه بمشاهده جمال صورت گرفتار معنی شدند دران نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان بمشاهد جمال

وآن دگر گرچه بود عشق مجاز	ره زند عقل و دین او آغاز
عاقبت حرف حق بسر ببرد	ره بسر منزل حقیقت برد
میوه آن درخت و چند و گذشت	جرعه زان قدح چشید و گذشت
سخن خوب نکته سره گفت	عارفی کالمجاز قنطره گفت
برره تو مجاز قنطره ایست	نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که پای لگان سیل	کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر	بحقارت بسوی او منگر
کی زبحر تعلقات جهان	که در و غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل توان گذر کردن	پی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی آیشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نه بینند و هیچ حجاب ایشان نشود

وآن دگر گرچه سوی صورت رو	آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی	دو آئینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید	جز جمال خدای نماید
بیصر صورت جهان بیند	ببصیرت جهان جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای	نشود پیش او حجاب خدای

سوال دیگر از جانب بسر و جواب عارف

سخن عارف شنوده پیر	چون بآنجا رسید پیش بسر
گفت کای فهم را مهیا تو	عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آئینه مصفا بود	زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل	چون در آئینه ات فتاد خلل
چشم از آئینه ات فرو بستم	پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آئینه چو تابد رو	هر بود آئینه سر زانو
آنکه باشد ز زانو آئینه اش	حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

بس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند / پیش من ظاهر ترا چه نشاند
چون ز من دور می توانی زیست / نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد / میزبان را ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در اصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض / بلکه در ذمهٔ کریمان فرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانهٔ همی گردید / گریه میکرد و زار می نالید

گاه

گاه چون سایه با زمین هموار / اوفتادی بپای هر دیوار
که فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر
که بمژگانش آستان رفتی / چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه
مهر ورزی و چاپلوسی چیست / خاکروبی و خاکبوسی چیست
نیست نقش بتی بدیوارش / چه بری سجده بر همن دارش
از خس و خار او چه میجویی / زان نرسته گلی چه می بویی
گفت خامش که این مقام کسیست / که بهر موی من از و هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلیست / که ز هر ذره ام باو میلیست
نیست آنجا گشاده هیچ دری / که نبوده بران درش گذری
نیست آنجا ستاده دیواری / که به پشتش نسوده یکباری
نیست آنجا ز گل دمیده خسی / که نه دامن بران کشیده بسی
هر چه من میکنم ببوی ویست / اضطرابم ز آرزوی ویست

سنگدل آنکه چون بمنزل یار / بگذرد نگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند / ترک سامان بخودی نکند
نکند داستان شوق آغاز / با در و بام او نگوید راز

اشارت بآنکه بتعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تامل دران و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه و ازین

ع

هست ازین جمله آنکه اهل نظر / که ندوزند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند برخوردار / ز آیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه / بموثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال
زانکه آنکش وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا / یک بنائی عنایت بنا
حال عالم بیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق
موجدی کون اگر دو تا بودی / کار آن منتظم کجا بودی

صنع

صنع پاکش چو هست محکم و راست / می برد عقل پی که آن یکتاست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان / بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن برای علیل
اولا هر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر می پویم
فکر سرگشتگی است در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آنکو جمال حق دیده / پردهای اثر بدرّیده
پرده کی جلوه کرد در نظرش / گشته نور شهود پرده درش
کل توحید پیشکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از

موسرست بآثر

روش عارف نکو رفتار / از موثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطورست / اولا چشم وی بران نورست
هرچه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد انرا ز اختلاف شیون / جلوه گر بر وجود گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا / در زمستان فتاد بر صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی / می شنید این که هست دریایی
کرد از موج شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل و برهان گفت / بود صد شک میان جانش نهفت

صدف

آری

آری از سنگ و لاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را بفکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز داند ولو در از عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن باین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست / همه در بار خود یقین بستست
لیکن آن دم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ حکیمی که بواسطه عادات از اولیا علم بوی مجهل براید

یافت ناگاه آن حکیمک راه / پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقل آتش / شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل / از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن بتمام / که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار / گفت بالطبع محرق آمد نار

آنچه بالطبع محرقست کجا / گردد از مقتضی طبع جدا

یکی از حاضران غیرت دین / گفت هین وانهت بیار و به بین

منتقل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش ز جان انگیخت

گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی به بین در آتش هست

چون نه دستش بسوخت نی دامن / شد از آن جهل او برو روشن

طبع را هم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی / قصهٔ او کی اینچنین بودی

علم کامد یقین ز بیم و زوال / بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی بحثش

قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان

وز روانی خود ببحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید

هستی خویش را درو گم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت

گاه او را عیان بصورت موج / دید هم بر حضیض هم بر اوج

دامنت

منقل

گاه

گاه دیدش بشکل تف و بخار / سوی بالا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بخار و از آن / متکون شد ابر در نیسان

متقاطر شد ابر باران گشت / رونق افزای باغ و بستان گشت

قطرها چون بیکدگر پیوست / سیل شد بر رونده راه ببست

سیل هم کف زنان خروش کنان / تافت یکسر بسوی بحر عنان

چون بدریا رسید کرد آرام / شد درین دوره سیر بحر تمام

قطره این را چو دید نتوانست / کرد انکار دیده و دانست

کوست موج و بخار و سیل و سحاب / او کف اوست قطره اوست حباب

هیچ جز بحر در نشناخت جهان / عشق با هر چه باخت با او باخت

از چپ و راست چون گشاده بصر / غیر دریا ندید چیز دگر

همچنین عارفان عشق آیین / در جهان نیستند جز حق بین

دیدهٔ جمله ماند بر یکجا / لیک اندر نظر تفاوتهاست

آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا

تفاوتهاست ۱۴

اشارات باصحاب مکاشفه که بتجلی صفات

هرچه بیند بمعنی و صفتی / گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش / بصفات خدای راهبرش
گرچه بر دست ره بکشف صفات / بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وآن دگر جمله را یک آینه دید / که خدا را دران معاینه دید
دید یکذات در حدود و جهات / متجلی شده بجمله صفات
یک وجودست سر بسر عالم / هم اجزاش متصل باهم
نه دران فرجه نه فاصله / نه از خلا هیچ طرفه را کله
امتیازاتشان زیکدیگر / هست از اعراض با صفات و صور
آنکه را نمایه جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / وآن عوارض مجالی اسما
هرکه ناظر بحال مرآتست / صورش دیدن از محالاتست

هرکرا

هرکرا دیده هست بر صورت / بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد / در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یکذات / جلوه گر گشته با شیون صفات
همچو آینه وصف ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ / غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشت آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه چیست و اندر آینه کیست
آینه اوست اندر آینه هم / غایب از دیده و معاینه هم
اول آینه سان برون آید / پس در آینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند / نام و نعتش جز آینه مپسند
ور ز تقیید یابیش مطلق / اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایتست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع که مرتبه قاب قوسین است

الجمع

فاع

و مقام جمع مرتبه احدیت طمع او ادنی است و خاصه
است صلی الله علیه وسلم و تحمل ورثه وی

هر کرا دیده نی بحق بیناست / دیدهٔ او بدید حق نه سزاست
تا نگردد بحکم بی یبصر / دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز قافلها / بدیار قبول نافلها
بر قوای تو وحدت و اطلاق / غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بیشک
وصف امکان شود درو مغلوب / منصبغ یابیش بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت / بتو باشد مضاف حق آلت
گرددت پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نافله نام
ور کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانهٔ عالم
نقل قربین حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود

فاعلها

نقد

هر که عرف مقربان داند
اهل قرب فرائضت خواند

ورز همت

ور ز همت کنی بلند روی / که مقید بجمع هم نشوی
دور آن باشدت درین سه مقام / بی تقید بقید هیچ کدام
پا ز عالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی
این مقام نبی است و آنکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی
حبذا عارفی ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد بآب گل نظرش / شود از خود تصور بشرش
چون شود سر کشف ربانی / سر زند زو صدای سبحانی
گوید ار زانکه بنده ام حق گو / در حقم چیست از من این تک و پو
افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه سیخ خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن / کش بپز زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن زدیک بیرون بود / که کمین کرد گربه و بر بود
خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یکمثقال
زد بصد غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو
گربه یکمن چو گوشت بیشک بود / گوشت یکمن دگر بدان افزود
نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست / وگر این گوشت شکل گربه چراست

فاع اشارت بتقسیم حیرت محمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم / غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شبه / بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب
وجهه قصد ناشده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دو ره چو پیش آید / که یکی زان دو کعبه را شاید
تا بتعیین ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را

لیک

لیک تعیین ره بجزم و یقین / که نه شک را شوی رهین و رهی
با امارات عقل دان و حواس / یا به تقلید مرد راه شناس
یا بالهام کشف و ربانی / که مر آنرا خلاف نتوانی
گر نه باشد یکی ازین سه دلیل / باز مانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم / شد ازین بتفصیل سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی برقع از ره مقصود
لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعهٔ دگر بینی / هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام بربایند / بر تو درهای فیض بگشایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد ز سرت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

در نواحی مصر شیر زنی — هیچو مردان مرد خود شکنی
بجنین دولتی مشرف شد — نقد هستی تمامش از کف شد
شست از آسودگی بکلی دست — نه بشب خفت و نه بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای — که بجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال — گشته مارش بساق پا خلخال
شست و شو داد موی او باران — شانه باد صبا چو غم خواران
هیچکه آفتاب عالم تاب — سایه بالش نکشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام — چون فرشته نه چاشت خورد و نه شام
هیچو مور و ملخ زهر طرفی — دام و دد کرد او کشید صفی
او خوش اندر میانه دالله و مست — ایستاده بپا نه نیست و نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق — جان بطوفان عشق مستغرق

دل بپروازهای روحانی — گوش بر رازهای پنهانی
زن مکویش که در کشاکش درد — یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش هیکر خاک — جان روشن بود ازینها پاک
کرد کار امرا ز من برهان — وز غم مرد و فکر زن برهان
مردئی ده که راد مرد ستوم — وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه کردم بموج لجهٔ راز — هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد ازان بسوی معشوقات و در آخر بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویش است — دل او از برای خود ریش است
کر بجوید برای خود جوید — ور بکاهد برای خود کاهد
همه کردم مراد خود کردند — بهر بندی دکش خود کردند
باش از جام عشق مست او — دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد — صید مقصود را رها نکند

ور بود بر خلاف مقصودش — زان تغابن بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن دارست — بهوا ای خود کرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد — بمرادات نفس بند مباد
حیف باشد که نقد عمر نفیس — هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس — نشناسد بغیر دایهٔ نفس
پس که باشد فرود پایهٔ وی — شر بود هر چه هست دایهٔ وی
هر چه با دایهٔ دنی انجامد — خیر خواند بر آن بیارامد
شکر کو همچو آن که آخر کار — یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن منظری افتاد و از انجا در خانهٔ سفلی و از انجا در سپرا دلبه بانک کرد کای خداوندان سرای سپرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه — رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه — داشت روزن بسوی منظره

چون بمنظر فتاد و خاست زجای — شد فرودش بجای دیگرپای
یافت خود را بخانهٔ زیرین — بود سردابه درون دیرین
شد بسرداب هم خطاپایش — جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان — کرده قصد هلاک مهمانان
کرنه تحت الثریست جای شما — چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه — کاخر آنجا کشاده باتابه
در تک چاه میخی استاده — بهر عیش مخنث اماده
میخ را شد بجای خویش قرار — شد مخنث ز میخ شکر گذار
چون فرود آمد از برابر میخ — گشت جای نشست او بر میخ
که بحمد الله ار چه صد غم و رنج — بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت — واخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست — همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد — تا ندانی که چیست همت مرد

همت آن یکی علو نسب — شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات و کمال — علم و عفت شجاعت و افضال
همت ان یکی زن و فرزند — همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن یکی زر و زیور — تاج اراسته بلعل و گهر
همت آن دگر سراچه و باغ — مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز — وآنچه با آن مناسب هر چیز
آن یکی را هوای درس علوم — منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
وآن دگر را خیال کلک و دوات — جمع کردن برای خط ادوات
بس کنم زانچه در شمار ربود — که حجاب حمال یار بود
از طریق شمار پرونست — واز حد اعتبار افزونست
لیک با هم درین صفت یارند — که ازین کار خانه عارند
جلوه گاه جمال شان دینی است — جای وزر و وبال شان عقبی است
همه از عز قرب واهب فرد — مایه لعنت اند و موجب طرد

مست

قرب ۱۵

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است
الدنیا ملعونة وملعون مافیها الا ذکر الله سبحانه

مست قول نبی که دینی دون — وآنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعون اند — واز نظرگاه جمله بیرون اند
هر که پیوند ساخت با ملعون — نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق جبلیت کو همیت مشروح — کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب — محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یک دم جدا ز مقصود است — او دران دم لعین و مطرود است
چون بمقصود خویش روی آورد — دست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایه لطف و رحمتش دریافت — آفتاب قبول بروی تافت
قرب او چیست از حق آگاهی — بعد او زین طریق گمراهی
امر و نهی همست در قرآن — هست ازین قرب و بعد دادن نشان
امر باشد بقرب حق خواندن — نهی از اسباب بعد او راندن

دوزخ وآنچه هست در دوزخ / وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعدند / که یکایک مناسب بعدند
گشت ظاهر بیکطریق و نسق / صورت غفلت تواند از حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / جملهٔ سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای
ای کزین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / واندرین آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب ناکشیده محنت و رنج / ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که پسر را پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که هر که بامداد

چشمه

از گنج خانه برخیزد و بغیر مشقت و رنج توقع گنج و گفتن پسر که ای پدر

تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

با پسر گفت پیری از همدان / که ای در اطوار کار خود همدان
خویش را عمر آزمودستی / هیچگه ریش گاو بودستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو کو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه / می نهد پا ز گنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون بآنجا رساند پیر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم / ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری / نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت دادن ها نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق

روی آورد

عاشق صدق جو چو دریابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست / نشود محتجب ز مغز به پوست
هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید

همچو پروانه کو بمجلس شمع | هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را | پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن کلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بیخبر

از رخ شاهزاده کلخنی | یافت در دل ز مهر روشنی
شه جوان زره سوار بگذشتی | کلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد زدرد عشق از پای | ساخت در تنگنای کلخن جای
چندکه شاهزاده ره پیمود | کلخنی در نظاره که نمود
بلطافت بهانه پرداخت | مرکبی خود بسوی کلخن تاخت
کلخنی چون لقای شاه بدید | نقد هستی بپای شاه کشید
چشم و دل بر جمال جانان داد | ژنده اش از آتشی که بود افتاد
شعله از ژنده در تنش آویخت | او ز دیدار شه نظر نگسیخت
کرد حیران بروی دوست نظر | نه ز تن فی ژنده اش فرو داشت خبر

شه ز رحمت

شه ز رحمت بسوی او چو شتافت | غیر خاکستر شش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد عاشق را از معشوق نیز بگرداند و همه در نظر خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال | شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد | دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حبّ حبّ کردد | آنچه لب بود دلب لب کردد
غیر حب کس نماندش محبوب | شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد | پا بدامن کشد پا آمد
بگریبان جان فرارد سر | بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی | که بحق در اوان به طلبی
گفت کای گوش و چشم من همه تو | مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت املست | دولت لایزال و لیم زلست
بر من خسته جان تشنه جگر | ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / از تک و پوی گفت و گوی رهید
داد با خود ترانهٔ نوساز / عشق بازی بعشق کرد آغاز
آتشی زد بهر نو و کهنی / داد دامن بچنگ خاربنی
از درون نرم خار پشت آئین / وز برون با کسان درشت آئین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی بدین نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را / بیخود آن مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست / هم تک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور / بفکندست در گورنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش / شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند / صورت حال او عیان کردند

نیم روزی بکام دمسازان / یافت در خوان چشم غمازان
چشمها را کشیده سرمهٔ ناز / عقل و دین را دریده پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای / شد بکام وفا زمین فرسای
بانگ زد کای ز عشق برخوردار / سایه انداخت وصل سر بردار
گفت مجنون کیی تو باز نمای / لب خود را بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی / بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من / که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجائی / خوشترم بعد ازین به تنهائی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتوی خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست

شد حرامنده تا هر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون

در خواب

همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند

حسن لیلی که راه مجنون زد / کامشب از کوی عقل بیرون زد

خیمه

زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش برنج و غصه سپرد

لعل شیرین که کشت شکر ریز / قوت فرهاد و قوت پرویز

یک بیک نشاء جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود

زد بهر جاره اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش از سر

به کمند خودش مقید کرد / رویش از هر دو کون در خود کرد

من هم پادشا گدای توام / هدف ناوک قضای توام

پادشاهی و من گدای توام

چند سرگشته داریم چون گوی / بی سر و پا دوانیم هر سوی

که بری بر در خراباتم / که شوی قبله مناجاتم

که بصلحم کشی و گاه بجنگ / که بشهدم کشی و که بشبرنگ

چه شود کز خودم خلاص دهی / جامی از بادهای خاص دهی

بربائی جنان ز خویشتنم / که نیابم ز خود خبر که منم

ور نیابی سزا بدین هوسم / که عجب سفله طبع و هیچکسم

بدر اهل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده

سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن

خاطرم رام با کشاکش شان / وقت من خوش ز قصه خوش شان

قصه شیخ محی الدین العربی که بروی مستولی شد متعلق عشق وی متعلق نبود

پیر توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین

زانچه از ذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آوردست

که ز مغرب چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبه عشق

عشقم اندر دل آتشی افزود / که برآمد ز هستی من دود

لیکن آنرا بهیچ روی و رهی / متعین نبود قبله گهی

علم افراخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

قصه خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی

و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

یک شبی بن موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت / ایستاده بر رهگذار بهشت
یک بیک را بجهر می‌نگرد / راه رد و قبول می‌سپرد
سعدا را بخلد می‌خواند / اشقیا را ز خلد می‌راند
بعد از آن دید با خدا دانی / دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش ز طیبات جنان / از چپ و راست لقمها بدهان
که ز امید و بیم و فارغ و فرد / بمحبت پرستش حق کرد
وآن دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جامی از هر چه هست بگسل بند / واندران بار دلگسل در بند
بو که حکم تعیش و تموت / دهدت بعد مرگ از وی قوت

قصه مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس الله تعالی سره و مردن آن مرقع پوش شوریده حال در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بود علی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون / ژنده صوفیانه بر بیرون
یارب این ژنده گفت کیست کیست / که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بفرق خودکامی / که سرش می‌سترد حجامی
موی او چون شدی سترده به تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین / بهر موجیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون و دوان
بهرش آورد یک دو فوطه خشک / بوی گل زان و زان و نفحه مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش

بوعلی هم روانه در دنبال — تا شود واقف از حقیقت حال

جامه برداشت آن فقیر نژند — بسر آن جوان فرو افکند

رفت دختی کلاب و عود اندوخت — ریخت بروی کلاب و عود بسوخت

مرده بر گرفت و کرد شش باد — آئینه پیش روی وی ننهاد

این همه کرد لیکن آن دلخواه — هیچکه سوی او نکرد نگاه

صبر درویش مبتلا برسید — ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته ز عشوه گری — چیستم تا سوی من نگری

نیست گفتا بزندگان تطرم — پیش رویم بمیر تا نگرم

دید درویش سوی او بمرد — وایچنین مرگ را حیات شمرد

رفت بیرون جوان و آه نکرد — واز رعونت بدو نگاه نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد — کفنش کرد و پس بخاک سپرد

بعد یکچند شد براه حجاز — آمدش آن بسر براه فراز

خرقه بس خشن فکنده ببر — شیخ کفنش که ای ستوده پسر

تو نه انکه سالها زین پیش — لب گشادی بمرگ آن درویش

گفت آری دلی چو آن گفتم — شب بخلوت سرای خود خفتم

آن فقیر پیتم رسیده بجواب — دامن من گرفت و کرد عتاب

کای بتو بعد مرگ هم رویم — مردم و تنگ پستی سویم

ان سخن کار کرد در دلمن — داغ حسرت نهاد بر دلمن

بسر خاک او گذر کردم — جامه خواجگی بدر کردم

خرقه فقر و فاقه پوشیدم — در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویح روح او سر سال — میگزارم حجی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم — چهره بر خاک او همی سایم

میکشایم ز شرمساری خویش — لب بعذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر ان جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ فتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری — در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم
گفت کاین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر بر آتش
بود پاکیزه دختر ترسا / بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد و عد بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بران جوان افتاد / زان آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد رفت / هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب نی بروز قرار / با دلی ریش و دیدهٔ خونبار

گفت

گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت
آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندگی بجان درماند
بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز / عشق بازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
که بدو دست در کمر کردی / که ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه بآب / کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر میبرد / غمش از دل بدین بدر می برد

سیم و زر پیش او وجود نداشت
حیله و مکر هیچ سود نداشت

ناگه از دور چرخ جان فرسای / آمد از رنج تن جوان در پای
ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمی توان که چه کرد
آمدش [illegible]ون آزرده / زخم صد مادر پسر مرده
هر ز آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
یک شبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم ره بسوی او بردیم
یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار

کای

کای دل ای دل ز مرگ بیغم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک ادیان خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک / میروم من از هم قفا اینک
شاد گشتند از آن مسلمانان / بروی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر بیامد او پگاه / سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر / زیر آن بیتها سه چار دگر
کین عجب زین سفر بیاسودم / وصل جانانست زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند / نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای

منم امروز دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بان اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و او از استیلاء عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز / در ترنم ز بسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر / مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت

طاقت ماه پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوائی ساخت / چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرده قولی بعشق بازی ساز / پس بران قول برکشید آواز
کاخر ای چرخ بیوفائی چند / روح کاهی و عمر سائی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرم می آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم ز خویش پردازم / چارهٔ کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بغمازی / چارهٔ خود چگونه می سازی
پرده از پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو مه خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاد آن غلام آنجا / جانی از هجر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو وی در آب افکند / کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند هر دو در پرده

هر دو رستند از منی و توئی / دست شستند از غبار دوئی
گر بدریای عشق داری روی / همچو انیان ز خویش دست بشوی

قصه آن جوان که بدختر عم عاشق شده و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاده و ناموس نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورد نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود / در مقام رضای عم می بود
دمبدم روی دخترش میدید / میوه از باغ نوبرش میچید
بود شبها درین نشیمن راز / با شکنهای زلف او کج باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد / کچه او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوروی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش / کرد منزل ببام و دیوارش

خواست

خواست از مهر روی روشن او / که درآید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میانه سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه / دزد وارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد / دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای ز حشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از سوز عشق مجنون است / کار مجنون ز شرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد

نیست جز دزدی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده

شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دل فکار را دانست

گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان را مکش بمحنت و درد

یکسل از عهد سست پیوندی / سرفرازیش ده بفرزندی

رسم و راه ستمگری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار

گفت عم کو نه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا

شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست / دست از نام و ننگ بهر تو شست

زو موافق تری کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی

گفت عم کو فقیر و دست تهیست / مرد را داغ فقر روسیهیست

شاه اسباب کار هر دو بساخت / بزر و مال هر دو را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

حکایت بر سبیل تمثیل

معتمر نام مهتری ز عرب / رفت تا روضهٔ نبی یکشب

رو دران

رو دران قبلهٔ دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز

ناگه آمد بگوشش آوازی / که همیگفت غصه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوه است / وین چه بار گرانتر از کوه است

مرغی از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغ بسان لاله کشید

واندرین تیره شب ز ناله زار / ساخت از خواب خوش ترا بیدار

یا نه یاری درین شب تاریک / از برون دور و از درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود / خوابت از چشم خونفشان بربود

چه شب است این چو زلف یار دراز / چشم من ناشده بخواب فراز

قیر شب قید پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس

دست دوران دریده پرده کوس / تیغ گردون بریده پای خروس

چون موذن ره مناره سپرد / گوئی افتاد ازان بگردن خورد

کس نیاید ز حلقهٔ حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه / که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را / تا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جانی آزرده / زو دو صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم / کز جدایی چگونه می نالم
ز آتش غم چو موی بیجانم / موی بیجان و مور بیجانم
هست ناچار پیش فرزانه / موی را شانه مور را دانه
اگر از شانه همچو موهوس است / شانه فرق شاخ شاخ بس است
دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه پسند
ماه گردون بود گواه چنین / ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شکافته است

مرکزان

ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد ناآزموده زهر مرا
هر که ناآزموده زهر خورد / چه عجب کو ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند ناله خویش / کرد با خامشی حواله خویش
آتش او درین فسانه فسرد / شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران معتمر شدن در آنکه آن آوازی کننده که بود و پشیمان شدن که چرا در دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
کان همه نالش از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پریست / کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خاست از دلش ناله / ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی / پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Nuskha-'i silsilat al-zahab

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23331

File Description:
Part 5

نسخه
سلسلة الذهب

No. 12

420

1/72/-

No. 19

A. R. BULLOCK,
ISLAMIC BOOKS,
62 KELBURNE ROAD,
OXFORD.
UNITED KINGDOM

A. R. BULLOCK,
ISLAMIC BOOKS,
62 KELBURNE ROAD,
OXFORD.
UNITED KINGDOM

بسم الله الرحمن الرحیم

لله الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارک سخنست / صدر هر نامهٔ نو و کهنست

خامه چون تاج نامه آراید / درت التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نامست این / ورد دل حرز جان تمامست این

پنج حرفست بس شگرف این اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم

از ید الله چو پنجه اند این پنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیو را کو بمالش تو شتافت / جز بدین پنج پنجه نتوان یافت

از پس این حروف فرخ فال / جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه آنرا چو مردم دیده / جامهٔ مشک رنگ پوشیده

زیر مشکین شعار یک آن یک حرف / خفته حورات قاصرات الطرف

دو الف زو راستی دو گواه / کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتح باب فتوح / کرده در منظر مروح روح

وان دگر داده از سکون تسکین / دل و جان را بسکن تمکین

از دو لامش گرفته قوت و قوت / از یکی ملک زان دگر ملکوت

لام ساکن بملک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان

ملک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش درو ازو ممکن

جنبشی کافکند درو سایه / ملکوتش دهد از آن پایه

شکل تشدید شان که شانه و شست / عظم الله شانه چه خوش است

چون یکی زان دو لام شد مدغم / در دگر چون دو گیسوی درهم

بر سر آن شانهٔ سه دندانه / میزند هر دو را بهم شانه

ها که دالست بر هویت ذات / متعاقب بود برو حرکات

حرکت چون سکون برو جاری / او بذات خود از همه عاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست

رود این حرف در همه آنات / بر نفس های جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر / گر ازو غایب اند اگر حاضر

اسم ذات اولا همین ها بود / لام تعریف اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام / با لف شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص را سبب معنی / دو جهان خاص اوست او مولی

سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام

کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره مند بود / بهرهٔ او همین بسند بود

شرح این نی ز دیو مردم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس

بس بود پیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

اشارت بتقدیس و تنزیه سبحانه

جل من لا اله الا هو / لا تقل کیف هو و لا ما هو

کل فی نعت ذاته الالسن / حار فی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دور باش شود

هر چه مفهوم عقل و ادراکست / ساحت قدس او از آن پاکست

قدس ذاتش چو برتر از کیفست / کیف هو گفتن اندرو حیفست

چون نه نوع آمد و نه جنس او را / پس چه معنی سوال ما هو را

ما هو چیست لا هو میگوی / راه ازین لا و هو بدان میجوی

چند ازین غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ای لاهی

لا و هو هر دو نفی و اثبات اند / نافی غیر و مثبت ذات اند

تا دهد لا و هوت قوت و قوت / ببرد تا سرادق لاهوت

بهوا و هوس درو نرسی / تا ز لا نگذری بهو نرسی

هو کنایت ز غیب ذات شناس / مکنش برد کز ذوات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز ما اعز سلطانه
این همه قدسیان قدوسی / گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو
هم مقر گفته ما توهم جاحد / لمن الملک و لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو / همه را رو بتست از همه رو
آه اگر سوی خویش ره ندهی / شمع از نور خود بره ننهی
همه در راه و راه میجویند / از غمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو مویه کنان / نعره اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیک / گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمائی / کی توان گر تو راه ننمائی
بنما ره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

دور بینان بارگاه الست / پیش ازین پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده از نشان مندی
در مکین و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت ساذج است و هستی پست
وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود تعقلات برون / وز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خودست و هم مطلق / که ز باطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق / زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان درو مستور / کرد در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست و او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب / عین آب و دقیقه را دریاب
برترست این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم

نرسد کس بدین به بوالهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ تست / دانهٔ مکر و دام حیلهٔ تست
عقل جزوی درین نشیمن کسب / بهر آداب بندگیست فحسب
بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگرچه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو / کس نداند صفات او به ازو
هرچه خود را بآن کند توصیف / مکنش بر خلاف او تعریف
وانچه خود را ازو کند تقدیس / تو در اثبات او مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشغوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آن چنان مایل / که بجسم و جهت شوی قایل

هرچه تقدیس ذات تنزیه است / وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع او بود تجرد ذات / وانچه مبنی ز حصر یا تقیید
منشاء آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / در تقید بیک طرف پاکی
میکن اینسان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یک چشم / میگشا سوی هر یک اندر چشم
میکن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدلست
وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بعز و بها / حکم خیر الامور اوسطها

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیر و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام / با ولا شیوگان بلای تو کام
دام چه بود فریب جاه و جلال / کام چه بود نوید قرب وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی / تا بی کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم رهی بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش

ای

ای بس آتش پرست باده پرست / کرده عمری بخاک در نشست
بوده با هیمه سالها هم پشت / تا برافروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان هر دم / قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش گشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو / پای تا سر بیک و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبه عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند / هم بتو بر تو میدهم سوگند
که مرا آنچنان یکی انگار / در دلم ظلمتی شکی مگذار
رخت در دار ملک و دینم نه / جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر از تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت / جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خودپرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز تنگ این تنگی / در برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانهٔ چینم / یا ز نامت نشانهٔ بینم
پیش از آن کز جهان ببندم بار / ز افسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم / مکن از حلقهٔ سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم باک اگر نشینم بس / از صف دوستان نه اینم بس
که چو سگ گرچه بر شر و شینم / بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری / در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه / دل من محبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام

کس نیابد

کس نیابد درو نوشته خطی / که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی درو مصون / چون الف بلکه کاف وش همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است تا بکی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس / وز خطاها خط نجات نویس
میپسندم از آن صحیفه خجل / یوم نطوی السما کطی سجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوة افضلها من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو به بند زبان / هیچ سودی ندید چند زیان
پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست بگشا بکسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای سرمد باش — نقد جان زیر پای احمد باش

قائد الخلق با طهدی والعون — شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد تیرش سلاله بطحی — امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پرورد بش — لقب امی خدای ازان کردش

لوح تعلیم ناگرفته ببر — همه زاسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت — زان نفر سودش از قلم انگشت

انکه شق قمر کند چو قلم — بقلم کی برد دست چه غم

ازکنه شست دفتر همه پاک — ورقی کی سیه نکرد چه باک

بر خط اوست انس و جاز امر — کی نخواند خطی ازان چه خطر

داشت از درد مانش درجی پر — واندران درج درج نبی و دو در

بود عقدی صحیح لیک دران — کسری افکند سنگ بدگهران

بود لعلش سهیل رخشنده — سنگ را لعل رنگ نخشنده

جون سهیلش رفیق سنگ آمد — سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگی کم ز مهره تسبیح — در گفش سبحه خوان بلفظ فصیح

وان فصیحان دل سیه چون سنگ — در خموشی ز لعت او یکرنگ

معده سنگین نخواست چون زطعام — بر شکم سنگ بسته داشت مدام

زانکه او بود کان نقد وجود — کان بی سنگ چون تواند بود

شرح خلقش که خلق ازان عاجز — کی کما ینبغی تواند مرکز

محمدت جون بلانها یه زحق — یافت شد نام او ازان مشتق

حمد تو

می نماید بچشم عقل سلیم — حرف حایش عیان میان دو میم

جون رخ حور کز کناره او — گشته پیدا دو گوشواره او

یا دو حلقه زعنبرین موشین — آشکارا زدو جانب روشین

دال آن کز همه فرود نشست — دل نیازش گرفت بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن — پس الف لام میم در پی آن

یعنی الحمد را بخوان اول — ساز الف لام ازو بمیم بدل

تا که حاصل شود بدین تبدیل — نام او در بدایت تنزیل

ابتداء قرآن

چون شد این نام آن خجسته اثر / میدهد ذلک الکتاب خبر

که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع

هست در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم یقین / سر لاریب فیه اینست این

بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقة القرآن

قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی اوضح / منشرح صدرش از الم نشرح

کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش / ما طغی وصف پاکی نظرش

پایهٔ ارتقاش ثم دنی / ذروهٔ اعتلاش او ادنی

جعبهٔ تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش

راند بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست

لاجرم معترف بعجز قصور / میفرستم تحیتی از دور

ما زاغ البصر و ما طغی

لست اهدی سوی الصلوة علیه / الیه / یا مفیض الوجود صل علیه

وعلی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه

در خطاب حضرت زمین بوس که نقش خاتم نبوتش خاتم انبیا است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من التحیات ازکاها و من التسلیمات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشتهٔ جان شراک نعلینت

شد ادیم رخم بخون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری

بی دلی کرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار نه دست رس است / گردی از نعل توسن تو بس است

در رهت خاکم از سر فاقه / که فرس ران بران و گه ناقه

روی مجنون بران زمین اولی / که بود پای ناقهٔ لیلی

ای خوش آن سرزمین که منزل تست / یا بر آنجا گذار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار / ندهد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود
ریگش آید بچشم اهل نظر / خوشتر از خورد کرده گوهر زر
میزند سنگ ریزه رودش / طعنه بر بحر و در منضودش
خاک یثرب که با گلت آمیخت / آب روی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کزان زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش / ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه ات که کعبه نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دلی ز غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
برد با چهره غبار آلود / سوی آن روضه شریف سجود
کی بود ز آب چشم خون جگر / شسته رخسارها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب و خرقه صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیده سرشک فشان

رُوید

کی

کی بود کز برای روز بهی / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دمبدم در معنی سفته / خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد / دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من / بنما روی خود ز برد یمن
چون توئی دیده ور بباغ بلاغ / همچو نرگس ز سرمه مازاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقه یاقوت / روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن / گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکرخند

مازاغ البصر و ما طغی

لب بجنبان پی شفاعت من / منکر در گناه و طاعت من

گر برفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو

مانده ام زیر بار عصیان پست / افتم از پای اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من

خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت پستم

پست بودن براه تو خوشتر / کز بلندی بعرش سودن سر

عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانها ز جان پاک تو باد / عرش و ما دون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی خلد الله ملکه و اعلی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله / به اطیعوا الرسول ما را راه

حرف دیگر نزد بلوح بیان / جز اولی الامر منکم از پی آن

چون اولوا الامر ساخت پیرایه / شرع و دین با نبی است همسایه

بلک

بلک حق راست سایه ممدود / واندران سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور / سایه فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای / کش بود بر سریر عالی پای

تاج داران مسند تمکین / جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل

گوهر افسر سرافرازی / قبله مقبلان ابو الغازی

شاه سلطان حسین آنکه ببست / چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال / بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آینه وداد جلا / منعکس شد در و صفات علا

دید در وی خرد بنور قدم / سلطنت را قرین حسن شیم

داد نامش ازین دو اسم شگرف / درج در وی رموز حرف بحرف

بر سر اسنان سین او زده صف / شرفه کاخ دولتست و شرف

جعد لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم

طاکه هست از عطای شه حرفی — بست حاتم بجود ازان طرفی

دهر چون طائیش لقب کرد است — شد معین کزان سبب کردست

هست در ضمن این سه حرف دفین — نقد اسمای تسعه و تسعین

الف راستی زنون برتر — تیر فتحست بر کمان ظفر

غنچه عاش نقد هست جنان — سینش از شاخ سدره داده نشان

یاش عشر ست شرع و عرش مجید — از تقالیش آمدست پدید

نون او نیم دایره است و بطبع — سبقت انرا برین دو ایر سبع

زیر این نه رواق میفامم — چون شود کفته این همایون نام

آید از هر یکی بجای صدا — خلد الله ملکه ابدا

چرخ در خدمتش رضا جوئیست — بر درد دولتش دعا کوئیست

تا بهنرای رضای او کردد — کرد دولت سرای او کردد

کرچه آمد سپاه او بسیار — جون نجوم ثوابت و سیار

چشم امید بر سپاهش نیست — جز در حق امید کاهش نیست

کر رعیت و کر سپاه و بند — همه آسوده در پناه و بند

جون برآمد بعدل جودش نام — چشم دارم که در همین ایام

کیر دازیمن طالع مسعود — همه عالم جو مهدی موعود

آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال — عرصه دهر بود مالامال

نور عدلش ز مطلع احسان — همه آفاق را رسد یکسان

بازو تیهو شوند هم بازی — کرک و آهو کنند هم رازی

پای رنک ار در آید اندر سنک — دستکیری طمع کند زپلنک

بس کند شیر شرزه از سر زور — خار از پنجه بشت و کردن کور

بوم بر وصل روز یابد دست — شب پره کرد آفتاب پرست

طی شود زین بساط بوقلمون — صورت اختلاف کوناکون

همه اضداد سازکار شوند — یکدکررا معین و یار شوند

ظلم ازین کارکه بند درخت — کار بر اهل ظلم کرد سخت

جون بود لفظ سیم کاه رقم — پیش اهل قلم شبیه سیم

جود او سیم را براندازد / گنجها را ازان بپردازد
پر کند از نوالهای نوال / شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ذل طمع / جوع آزش رسد بحد شبع
سایل از جست و جو بیاساید / روزیش بی سوال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه / کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخندست / که جهان زان چو تن بجان زندست
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کرده آئین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک / نیست چون دال و لام ازان منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین ز عدل بپاست
سلطنت خیمهٔ است بس موزون / کش بود راستی و عدل ستون

گر نباشد

گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان خلق همه / رمهٔ گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان ساز کار گرگ بود / رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بیخردست / مرحمت با رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد بآن ز گرگ اولی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و برهٔ گریختن بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم / برهٔ کرد ناگه از رمه رم
بره هر سو دوان و او در پی / کرده بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده باز ماند ز تگ
خوی او از غضب نگشت درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت

موسی او را گرفت و بر پشت نشاند / اشک رحمت بروی خویش فشاند

کین رسیدن پی چه بود آخر | زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود | نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی | لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام | طعمهٔ چاشت می شدی یا شام
انکهش جا بگردن خود کرد | عزم رفتن بسوی مقصد کرد
جون ندیدش ز رنج قوت تن | بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی | هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش بار تا بروز شمار | در سرای سرور یابی بار
حق تعالی جو در شبانی او | دید آئین مهربانی او
گفت با قدسیان کروبی | انکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود | در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند | ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش بپاسایند | سایه پسان سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت ورزیدن در وجود پادشاه صاحب جلالت بموجب راستی و عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثیر | حکمت اندر وجود شاه مهیر
تا بود پشت بی پناهان را | تا دهد داد دادخواهان را
نیک خواه جهانیان باشد | بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد | دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد | کار ها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود | در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم | سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس | حکم رانی بعدل بین الناس
هر گرانی ز عدل دستوریست | از مقام خلیفگی دوریست
گیرد از دیو در پس ظلم سبق | عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را | کشته نایب مناب شیطان را

چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان
نشود مر خدای را سایه / تا نگیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون گماری بکار اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست / آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصلست غیر آن فرع است
هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دین داری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفاتست با منقبت معدلت منافات است

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل

طمع

طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی سزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جوئی پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گو مده دل بزر زیور و کس

پند مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون / کی در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو
هر کرا از خلیفگی خدای / نشود نفس سیر بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زر و سیم / که کشد که ز بیوه که ز یتیم

قطع اطناب و ختم بر دعاء استجابت

جامی اطناب در سخن نه سزاست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود

خواهی آنرا ایزدِ متعال — که بود در قیاس عقل محال

یا بود زآرزوی نفسانی — مقتصر بر زخارفِ فانی

بل دعای قرین صدق و صفا — مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در و جاه و حشمتِ دینی — هم در و عزّ دولتِ عقبی

سر نهی بر زمین عجز و نیاز — کای خدا کارِ او بلطف بساز

عدل را در دلش چنان جا کن — که نراند برون ز عدل سخن

شرع را پیشوای حکمش دار — حکمِ او را ز شرع ساز مدار

هر چه باشد ز عدل و شرع برون — مده او را بران قرار و مکون

تا بود در جهان بقا امکان — باقیش دار شاه و شاه نشان

دولتش را درین سرای امید — ساز تخم سعادتش جاوید

مقبلی گشن بخیر راه نمانت — او خود اندر زمانه بی همتاست

در پناهش پناه عالم باد — بالنبیِّ و آلِهِ الأمجاد

گفتار در ترغیب متعلمان آنگاه بر مداومت کلمه لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح گنج عبادت است

ای کشیده بکلکِ وهم خیال — حرف زاید بلوحِ دل همه سال

کشته در کارگاهِ بوقلمون — تختهٔ نقشهای گوناگون

چند باشد ز نقش های تباه — لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه

حرف خوانِ صحیفهٔ خود باش — هر چه زاید بشوی یا بتراش

دلت آیینهٔ خدای نماست — روی آیینهٔ تو تیره چراست

صیقلی وار صیقلی میزن — باشد آیینه ات شود روشن

هر چه فانی ز رو زدوده شود — وآنچه باقی در و تموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه — نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کاینات آشام — عرش تا فرش را کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی ماند نه رنگ

هست پرکار کارگاهِ قدم — گرد اعیان کشیده خطِ عدم

نقطهٔ زین دو ایر پرکار — نیست بیرون ز دور این پرکار

ای کشیده

چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است / قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر میزند ز جیب بقا / می برد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ / تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دو شاخه بر گردن / می برد تا بخدمت ذو المنن
دو نهالست رسته از یک بیخ / میوه شان نفس و طبع را تو بیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثیست صغیر / اندرو مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدث تافت / ره بگنجی ازان مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر گنج / که درو نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت / نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع هدی / آن مثلث مباح و پاک ولی
زین مثلث کسی که یک جرعه / خورد بختش بنام زد یک قرعه

جرعه راحتش بجام افتاد / قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنه لا / جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر جحود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش و بیش و کمت / وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرة دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب تویی / مرتفع گردد از میانه دویی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان
هست ازان برتر آفتاب ازل / که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی

جذب آن فیض یابد استیلا — هم ز لا وارهی و هم ز الا

گرچه لا داشت تیرگی عدم — دارد الا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر جحود — هست الا کلید گنج شهود

لا چون کند لا بساط کثرت طی — دهد الا ز جام وحدت می

نفی اثبات بار بر بندند — خاطرت زیر بار نپسندند

کام بیرون نهی ز دام غرور — بهره ور گردی از دوام حضور

هم بوقت شنیدن و گفتن — هم بهنگام خوردن و خفتن

از همه غایب و بحق حاضر — چشم جانت بود بحق ناظر

سکر و هشیاریت یکی گردد — خواب و بیداریت یکی گردد

دیدهٔ ظاهر تو برد گردان — دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته اند الصوفی کائن بائن

هر که حق داد نور معرفتش — کائن بائن بود صفتش

جان بحق تن بغیر حق کائن — تن ز حق جان ز غیر حق بائن

ظاهر او

ظاهر او بخلق پیوسته — باطن او ز خلق بگسسته

از درون آشنا و هم خانه — وز برون در لباس بیگانه

راه اهل ملامتست این راه — وز غرامت سلامتست این راه

خیز جامی و خاک این ره باش — هرچه داری بخاک این ره باش

اشارت سخن کبرا که بیان ذکر خفیه گفته اند

لا یطلع علیه ملک مقرب فیکتبه ولا نفس فتعجب

ذکر گنج است گنج پنهان به — جهد کن داد ذکر پنهان ده

بزبان گنگ شو بلب خاموش — نیست محرم درین معامله گوش

بدل و جان نهفته دار که دیو — نبرد پی بران بحیله و ریو

نفس را مطلع مساز بران — تا نیفتد ز عجب رخنه دران

بر ملک نیز کشف آن مپسند — ورنه زان راز بر گشاید بند

کند آنرا پی بقا و ثبات

ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیب اشارتی هست بتوحید اختصاصی آن

حرفها را بوقت نطق و بیان — شفقه آمد منصه اعلان
لب مکان ظاهر

گر تأمل کنی درین کلمه — بنگری حال حرفهاش همه

بیگمان دانمت بران کروی — که یکی نیست زان همه شقوی

مخرج حرفهاش جز شفه است — نسبتش آن سوی شفه بیت

وین اشارت بدان بود دگه عام — باید شش در حریم سر مقام

این سبق پیشه کن چه روز چه شب — بی فغان زبان و جنبش لب

پیش روشن دلان بحر صفا — ذکر حق کوهرست و دل دریا

پرورش ده بتعزان کمری — که نیاید بلب ازان اثری

تا خدا سازدش بنصرت و عون — گوهر قیمتش فزون زدو کون

اشارت بآنکه ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیب اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون است

ینست در لا آله الا الله — بحقیقت بجز سه حرف اله

کابنجه خواند مشرکانش خدا — گرچه باشد زفرط جهل عمی
زایدین

نیست آن در حقیقت الا حق — که بود عین هستی مطلق

هر دو هستند فی الحقیقه یکی — نیست قطعا درین دقیقه شکی

درمیان نیست از کمال وفاق — فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش ازیشان مجالس آرایند و بر سبیل تهدی و علانیه بکر حق سبحانه اشتغال نمایند

میزند شیخ ما زشور و شغب — صیحه صبحگاه و هی هی شب

حزب اوراد صبح میخواند — خویش را حزب حق همی داند

سر پر از کبر و دل پر از اعجاب — روی در خلق و پشت بر محراب

صف زده گردش از خران کله — در فکنده بشهر ولوله

چیست این شیخ ذکر میکوید — لوث غفلت بذکر می شوید

تا کهان مردکی دوید ازدر — کرد در گوش شیخ و یاران سر

که فلان خواجه با امیر رسید — حضرت شیخ را محب و مرید

جمله اجزای این مجموعه کلام
شیخ ما نیز تا بین مورد نهایم
خیز تا بین موقف بشتابیم
این موقف کجا و ما کجا
کلام ما کجا و این مقام کجا
زان نوعیان شده کی کامل
سبب درین جمله نقطها بیج
خیز تا بین معنی کم اصل اصول
در همه زبانهای املا سست
چیم جیم زد جیم جیم و جیمان
کیان دارد و ظهور نداشت
کی بی بروز ظهور نداشت
از اختلاف تنوعات شئون
می نماید جمال گوناگون
میکند در همه صور جلوه
مختلف در همه صور شعبه
بلکه موجود ست صورت اغیار
لیس فی الدار غیره دیار
قال بعض اکابر العارفین
قدس سره فی المعنی
لا اله الا الله لیس فی
سوی الله احد علی الحقیقه
معنی لا اله الا الله
ران بود پیش عارفان آگاه

شیخ و اصحاب او زدست شدند — از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ — که ازان مردم آمدند تنگ
گشت خشک از فغان سقف سکاف — ذاکران را درون زلب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده — وز کف خود طپانچها خورده
وآن دگر جیب خرقه چاک زده — دمبدم آه دردناک زده
وآن دگر یک بهای های دروغ — کرده آغاز کرهای دروغ
گفت هر کس که دید آن گریه — هذه فریة بلا مریه
خنکی چند کرده خود را گرم — نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فسرده آورد — رو بمیدان کفت و کو آورد
سخن از کشف راند و از الهام — فرق کو بد میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید — کو بد اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما — رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

بور لوزینه پز چو از کینه — سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد — هیستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم کو بد و بوی — حشو لوزینه بین و حشو کوی
چون معارف باخر انجامد — شیخ از کفت و کو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز — تا کند پردهٔ سماع آغاز
چند از کوشهٔ بد آوازی — نغمه پازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف کرفته بچنگ — آید ش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود تکلو کیرش — سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد — کردن ذوق را بازه برد
قول قوال چون بدین منوال — کرم شد حبت صوفی فی الحال
دیکران هم موافقت کردند — می ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان — کردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه — پای کوبان ولی وصولی نه

همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود

میزند مرغ جان شان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض وبال

گرچه هر دو ز یک صداوندا / بهوای سماع جسته ز جا

آن یکی بر فلک کشیده روی / وان دگر رخت برد زیر زمین

وان دگر رفت تا بتحت و ثری / آن یکی سوده سر بچرخ برین

مثل

جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از انجا دهندشان پرواز

باز سازد ز تقصر شه خانه / جغد پرد بکنج ویرانه

میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست

چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد بمیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان

طعام خوانیدن

نانش

سفره از حرام مالامال
همه چیزی درو بغیر حال

نانش از گندمی که شحنهٔ شهر / از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربودست ترک یغمایی

خود بحرمت از انچه کردم فاش / صدره افزون دگر حوایج اش

حرام بودن

وجه حلوای و خرج پالوده / داد تر دامنان آلوده

میوه از بوستان بیوه زنان / کنده زانجا بغصب میوه کنان

بزور گرفتن

شیخ و یاران او بشهوت و آز / چون بسفره کنند دست دراز

زند آنسان شره بر ایشان راه / که فرامش کنند بسم الله

آن یکی را گرفته تلواسه / که خورد بیشتر ز هم کاسه

لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان بمعده فرماید

وان دگر یک نهفته مینگرد / لقمه و چمچه اش همی شمرد

گر کند در حساب چمچه غلط / گوید او را هزار گونه سقط

سخط
ای بقهر

کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود

کند اظهار بخل خست را / لیک سازد بهانه سنت را

می نهد آن دگر ز نفس دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان / می برم بهر خانه و خویشان
هست ازین لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان پر سازند / سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمره خاص / فاتحه خواند انگهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا / نرود از بروت شان بالا
باد انفاس شان بنفس تباه / چون نیابد بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریش شان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو / کار بندند امر فانتشروا
همه با معده های آگنده / همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری / نه ز حال سماع شان اثری

گردش

حاصل

حاصل ذکر درد گردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نتیجه تازه / ندهد غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق / مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این و پیشه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا / وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال / انتشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنانکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

و آن دگر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از حرف و صوت بگسسته

پا بدامان کشید و سر در جیب / یعنی افتاده ام بمکمن غیب
پشت پائی برین جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز دور جنبیده / گفت با او مرید دزدیده
دور شو دور تا ز لجهٔ راز / جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند / که فرو مانده در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مردانه
که بدکان و تیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو
که بتخمین زن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس
که فرو رفته در چه و کاریز / ز آب آن غله کشت و فالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفت از همت فرومایه / در جوال خیال همسایه
بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر

دست

دست برده بغبغب پسرش / تا کند یکدو بوسه از شکرش
او درین شغل عالمی مغرور / کو نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکرست و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین گمرهان ابله داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر آنجا کدام و ذاکر کیست / بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کنندش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری / که کشد نیش بر تن عوری
میرسد زهرناک از چپ و راست / میزند زخم خویش بی کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیک افسردست / نیست آگه که زخمها خوردست
بامدادان کز آفتاب نشور / شود افسردگی ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذکرست آنکه وسواس است / نیست آن فربهی که آماس است
ذکر اگر نیز هست جهرست آن / نیست تریاق بلک زهرست آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بران نشانی چند
چشم پوشیده است و لب خاموش / سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریادست / که مرا ذکر خفیه او رادست
روز تا شب بذکر میکوشیم / ذکر حق را ز خلق می پوشیم
لیک آنجا که عقل پرکارست / این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد بر پا دو صد نشانه دگر
روستائی ز دست باران جست / رفت در پای ناودان بنشست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اینجا مجوئید که من آنجا نیم علی هذا

ساده از تکاو عرصهٔ غور / کرده روزی بسوی شهر عبور

دیهه که در زمین نشیب باشد

مانده

مانده و گرسنه ز راه تکاو / بر کتف توبره بیا گر کاو
اوفتادش گذر بدکانی / دید پر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان بتنهائی / خورد چندانکه داشت گنجائی
توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز هان و هان برخیز / زودتر زین در دوکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ / می کند سوی هر الاغ آهنگ
میبرد بارکش بهر سویت / میکند ریش پشت و پهلویت
میکشد در قطار خویش ترا / میکشد زیر بار خویش ترا
مرد غوری چو آن سخن بشنید / توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جائی به از مناره نیافت

از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودائی / خاست از شهر شور و غوغائی
شد کمانش که شور سرهنگ است / کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ میزد که من نهان شده ام / از جفای تو در امان شده ام
زود بگذر سخن مگو اینجا / من نهانم مرا مجو اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در تکاو غورم من
صد سخن بیش ازین قبل بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش
ذکرش آمد برون ز پرده سر / بر خیال سر او هنوز مصر
همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سر نشان جلی

آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست دل را نصیب و جان را بهر

هست

هست انکار من بر آن که کسی / سازد آنرا وسیله هوسی
خویش را از اهل حق کند بدروغ / تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای / تا نهد شیشه شراب بجای
عشر زرین بدزد از مصحف / تا کند زیب جنگ و زیور دف
سازد از نیزه حسین درفش / تا به پای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا
زیرکی هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص / شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه در مانده وجود خود است / صید دام شقاوت ابد است
سر او جهر او تمام ریاست / وز ریا گر پرست عجب بجاست

آن زمان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر را رهین و رهی
هست در نفس دار و گیر بسی / که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شمار / کور میسازدش ز مردوار
نفس دیوست پیر نجم هدی / رجم دیوست کار نجم بلی
کیست پیر آنکه نیست یکسر مو / سیه از ظلمت وجود برو
گردد از تاب آفتاب ازل / مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین / سر الشیب نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود / سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد / که برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بعقل علم / نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی / ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت / شد چو کافور موی شبگونت

شعار

چه بود

چه بود در ترازوی امید / وزن این یکدو مشت پشم سفید
نور می بایدت در دل گیر / که دلش از خدای نور پذیر
نور می بایدت ز روزن دل / مشکل افتد بکوی و برزن گل
نور بر آب و گل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند بخانه علم / رخت بر بندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن ز شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ولی همی شنوی
که برویش نظر کسی چو گشاد / بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای آن نور است / ورنه آب و گل از خدا دور است
چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی ازو مگسل / ورنه یکدم ز جست و جو مگسل
در بدر کو بکو بجوی اورا / هر کجا یافتی ببوی اورا
چون ازو بوی جذب عشق آید / گر شوی خاک پای او شاید

دل است

در نیابد مایست از تک و پوی	ز روز جائی دگر بجو و بپوی

در بیان معنی رباعی که منسوب از سلسلهٔ خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس الله ارواحهم و اسرارهم

باهر که نشستی نشد جمع دلت	وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان میباش	ورنی نکند روح عزیزان بجلت
آن بود دبو که چون با و برسی	برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی	جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز ریخ آب و گلت	برساند بستر و جان و دلت
از زمین و زمان برون بردت	وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد	وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری	مس قلب ترا کند اکسیری
تا شود ز رمس تو زان اکسیر	یکسر از خویش دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش	تا بود جان بجان ملازم باش

حرف خود بر تراش و زبر و زبر وز	سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فر دولت او	نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عار یست اول کار	ملک گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار انکه جذب درون	جون شود کم ز شغل کونا کون
آوری سوی پیر روی نیاز	بسر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب از پرتو	پست کردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور	افتی از کفت و کوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا	مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ آن صفت ز انسان	که نباشد زوال آن آسان

در حدیث طالب مراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق "

بدوام النظر الی الخالق یا ازدوام النظر الی الخالق به نسیان رویة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیة باشد در قعر نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود در امر اقبه کن — نقد اوقات را محاسبه کن

باش در هر نفس نه اهل شعور — که بغفلت گذشت یا بحضور

هر چه جز حق ز لوح دل بترش — بگذر از خلق جمله حق را باش

رخت همت بخطهٔ جان کش — برخ غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش واقف دل — تا نگردد ز شغل خود غافل

دل تو پیضه ایست ناسوتی — حامل شاهباز لاهوتی

گر ازو تربیت نکنی باز — آید آن شاهباز در پرواز

ور تو در تربیت کنی تقصیر — گردد از این و آن فرا پذیر

تربیت چیست آنکه پیکه وکاه — دارش از نظر بغیر نگاه

بگسلی خویش از هوا و هوس — روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره میفرمودند که دوام مراقبه نادرست دارین طایفه اند کی کسب کرده اند و ما بطریق حصول انرا یافته ایم مخالفه نفس است

خواجه

خواجهٔ نقشبند نقش کشای — نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راهی که حق شناس برد — پی بمقصود خویش ازان ره برد

دولت ورزش مراقبه بود — که بمقصد رسید ازان ره زود

دیگران کان طریق نسپردند — پی بمقصود دیرتر بردند

باشد آن راه مرد صاحب سر — لیک آمد دوام آن نادر

گر دلت را هوای آن ره خاست — مایهٔ کسب آن خلاف هواست

جون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه

بر یک اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کار دیده با جوان نارسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق

پیر چون آفتاب پر مایه — وآن جوان از قفاش چون سایه

می بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و کال راهی

پیر پستانه می نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاد دژم

کش مبادا شود در ان مابین / از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / خرنه بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگهدار ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست / که شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید / خونت از دیدگان بپالاید

در بیان انکه خواجه بزرگ میفرمودند که بنای کار را بر نفس میباید نهاد چنانک اشتغال بوظیفهٔ زمان حال از تذکر ماضی و تفکر مستقبل ترا مشغول نکرد اندو نفس را نگذارد که ضایع گردد

خواجهٔ پاک نفس و پاک نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فردست / کار خود بر نفس بنا کردست
هیچ که پیش و پس نمی‌نگرد / نقد خود جز نفس نمی‌شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز نقد وقتش اندر جیب
چیزیکه گذشته است فوت شد و آینده در غیب است
میکند از سر شعور وقوف / هر نفس را بحق آن مصروف

شد

شده امروز دی و فردایش / نقطهٔ حال گشت ماوایش
شغل حالش سترده است از دل / ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شبست / وقت را گاه ابن و گاه ابست
ابن وقتست اگر تصرف حال / باشد او را محول احوال
تغیر کننده
ور ز قید تصرفش بدرست / وقت فرزند اوست او پدرست
نیست او ابن وقت ابو الوقت است / وقتش ایمن ز وصمت مقت است
نشان
وقتها را بقدرت مولی / میکند صرف افضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت که عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی انکه الوقت سیف قاطع و دیگر انکه ان من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری بی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان / نکتهٔ دو شنیده ام زیشان
هر دو پاکیزه و پسندیده / بترازوی عقل سنجیده

وقت را گفته اند تیغ بُران — که بود بی توقفی گذران

هر کجا تیز بگذرد چون تیغ — وانکرد دبوای وای دریغ

گرچه باشد کندشتش نفسی — لیک تاثیر او قویست بسی

اثرش بر دلی که پی آید — ابدالآبدین همی پاید

جهد کن کان اثر چنان باشد — که ترا آرزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمنت این سیف — تو کشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش — خاصه انرا که هست دشمن هش

هش چه چیزست آگهی زخدای — دشمن هش کدام نفس و هوا

نفس تو دشمن درونی تو — ما بقی دشمن برونی تو

گر شود دشمن برونی نیست — باکی از دشمن برونی نیست

نفس اگر نیست در درون باقی — جمله غم از دشمنان آفاقی

ملکه آفاقیان همه یارند — با تو آیین دوستان دارند

گرچه در قصد مال و جاه تواند — همه مانع گشان راه تواند

درونی

صست

مست در راه فقر مصطفوی — مال و جاه تو مانعان قوی

لیک از نفس نی مروت تو — دفع ایشان چو نیست قوت تو

لطف حق دیگری برانگیزد — که بیک حمله خون شان ریزد

تا تو آسوده راه حق سپری — هرچه جز راه حق ازان گذری

ظاهر اگرچه خصم بدکارست — در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام — می نهد گام سعی در پی کام

گر بصورت همی نماید دوست — بحقیقت عدوِ جانِ تو اوست

در پایان سخن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنان اند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد — خصم جان امیدوارم شد

جوهرش مناسب خود یافت — رویم از حق بجانب خود تافت

مرد حق زان گزیده تر داند — که دلش را ز حق بگر داند

وانکه با من ز دشمنی زد دم — دوستدار من اوست در عالم

رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله ام وجه حق مطلق کرد
چه ازان به به پیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من / دوستان اند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و وسواسی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستمکاره / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدای عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبلهٔ ترا رویست / هم بهر جانبیت پهلویست
پهلوی راست سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس و هب عمل / هرچه آید بری ز نقص و عمل
یا براندازدش بحرص و هوا / یا بیالایدش بعجب و ریا
هرچه باشد جز او چه جن و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی / یا موافق بفعلی و قولی

لیکن

لیکن این نفس شوم بدکاره / که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن / نه به تزویر ازو توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین / سر اعدا عدوک اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل / عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خودرایی / ندهندت بران توانایی
عصمت است این که نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی / شاهدان را کنی هم آغوشی
عصمت است این که نیست سیم و زرت / که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت است این که صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خامه سیاه

عصمت است این که همچو شحنهٔ شهر / نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی / واستانی بظلم تاوانی
عصمت است این که نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است این کز احتساب ترا / نیست حظی بهیچ باب ترا
تا به پنهان در بهانه زنی / بیگناهی بتازیانه زنی
صد ازین عصمتست هر نفسی / که ندارد بدان شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیبست پای تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگذار
من زبان او سخن گذارنده / بلک من خامهٔ او نگارنده
در حقایق بچشم عام مبین / حرف و نقش از زبان خامه مچین

از

خامه

خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض / که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش ز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان / شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش ما بقی از آن سر خاست
سر چو جنبد کجا بود ممکن / که بود ماورای سر ساکن
گر ترا زین نوشته ناید خوش / مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امر دگر بخامه مضاف / عیب خامه چه میکنی بگزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست

سگ اگر تیز میکند دندان / اینک آن چوب زن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که بسگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق / در میان نیستم من اینک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست در تحقیق معنی اختیار و جبر

نبود فعل را چه خیر و چه شر / آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل اندران مختار
معنی اختیار فاعل چیست / آنچه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد / درک خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود / کاید آن فهمید فعل از عدم بوجود
منبعث شد ازان ارادت و خاست / کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود / وان بتعلیم کردگار بود
هر چه این علم خاست شد سببش / اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد برون ازین اسباب / اضطراری است نام آن دریاب

باشد

باشد از اختیار قدرت دور / فاعل آن بود بران مجبور
همچو برگ درخت شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر و فعل او دورست / اندران اختیار مجبورست
ورچه بی اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی و بامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بندهٔ مامور / هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع / آن بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام / چون بیفتی مکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن / از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب کز تک چاه / بطلب بی رسن ببالا راه

یا چو دلو از رسن بود پاره / بتک چاه فرو رود گر باره
گویمت نکته بوجه صواب / که شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هر یکی دگر بیان کرد
ساخت احوال شان بهم مربوط / شد یکی شرط دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد عناد
زاید از انقیاد حب و رضا / وز خلاف و عناد سوی قضا
زید را گر نه نهی بودی امر / در ادای زکوة خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات / زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات و جمال / زین هویدا شدی نعوت جلال
اختیاری چنانک هر چه خدا / خواست کارد ز فعل و ترک بجا
ورنه در دست زید نبود کار / نیست در فعل و ترک او مختار

او تواند

او تواند خلاف آن کردن / غیر آنرا بظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او / مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر و اسجدو صادر / نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر نهی شرط ظهور / فعلها را ز بنده مامور
نه پی آنکه بنده را در دست / اختیاری تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو خرام
هر دو در پله سر بها هم سنگ / هر دو در حلهٔ صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه میدید لایحش ز جبین / سر دولت بچشم آخر بین
کس بدان سر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح — کی سزد بی مرجحی ترجیح

بود مهر دو کهر چو از یک کان — مهر داد در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شه نشانده در انبر — وآن دگر مر قلاده را زیور

هر کسی موجب دگر میگفت — کوهر نکته دگر می سفت

آن یکی گفت شاه بی بدلست — ذات فعلش منزه از علتست

آنکه مقبول شد بقرب وصول — کان من غیر موجب لقبول

وانکه مردود شد به بعد غضب — کان من غیر موجب علتی و سبب

وآن دگر داد علم داشش داد — گفت باشد طریق عشق و وداد

مبتنی بر مناسبات فزون — نشاء عشق بیش و جذب درون

وآن دگر گفت چند بحث و جدل — ملهما نند صاحبان دول

شاه باشد برازها ملهم — که بود مر سپاه را مبهم

پیش او هست سر کار عیان — کرنداند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بلک افزون هم — میگذشت اندران سپاه و حشم

وآن همه بود از فراست شاه — نقد در کیسه کیاست شاه

هر چه شان در ضمیر میگذرید — همه در لوح چهره شان میدید

آنچه ناداان بگفت و گو داند — خورده بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام — که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش و دشمن و دوست — که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می بود — تا شود وقت امتحان موجود

بر دلی بوقت کار نخست — ناید از مرد کار کار درست

زیرا یوان چو سرخ بوقلمون — کل امر بوقته مرهون

امتحان شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار — خیمه بر پیش رزد ز شهر و دیار

زانکه جز در شکار نتوان کرد — ورزش کارزار و جنگ نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست — بازی آیین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود — و ربود سهل بلکه سهو بود

شرزه شیری ز بیشه نعره کشید / که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست / بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بیشک / که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز / سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید ساز کار کنید / با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تیزی کردن او

از حول قوت

آن یکی جست از زمین بر جست / تیغ جست و میان بکین بربست
گفت شاها غلام فرمانم / هر چه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نه ام / جز دروغ و بهانه هیچ نه ام
آلتی ام بدست کارگذار / نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود / نسبتی آن بمن مجاز بود

کار

کار خود کن که کارساز توئی / معنی آرای این مجاز توئی
گر توانم دهی توانم کرد / ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هستست / دست من آستین آن دستست
دست جنبد ز آستین باری / لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که راست بین باشد / فعل جنبش نه ز آستین باشد
تا تو بر نامدی بصورت من / نشد اثبات فعل و قدرت من
عین و ممکن چو پیش چشم شهود / نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد / نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هش / ثبت العرش گفت ثم انقش

اول سقف بنیاد کن بعد از آن نقش بکن

ابا کردن غلام دیگر از امتثال امرهای پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی زار زیر این بارم
آهوی ام ز عمر ناشده سیر / آهوی را چه تاب پنجهٔ شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس / که شریفی شود فدای خسیس

گر بتابم ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان / که دهی فوق طاقتم فرمان

چون بما لا یطاق افتد کار / راه و رسم پیمبرانست فرار

این و امثال این بسی میگفت / شاه ازین گفت و گو نمی آشفت

شیوهٔ شاه نیست آشفتن / واندر آشفتگی سقط گفتن

شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود

هرچه در باب قهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش جهد یکحرف / که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب او میدید / زیر لب نرم نرم می خندید

خندهٔ همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دویم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده اش چو خندهٔ شیر

او بقصد

او بقصد تو میکند دندان / تیز و تو می شماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اینان بفعل مامور به بود بلک غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد / شاه گفتا خدات خیر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود / سر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام چه زین و چه شین / از شما بینمش برای العین

هرچه در هر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می باید

کی بود امر مقتضای وجود / فعلها را درین نشیمن بود

عبد مامور از آن کند بی مر / ترک اثبات ما به یومر

هر چیزیکه امر کرده خنده است

در بیان آنکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / که مفیض نو و کهن باشد
زان تخلف نمیکند مدلول / زان که این علتست و آن معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغهٔ افعل است و لا تفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز / که تخلف از آن بود جایز

سوال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو امر و نهی از تست / قدرت فعل زید و عمر از تست
می کنی امر و می شوی مانع / عمر را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میان شان ز چه خاست / این جرا ز اولیا و آن ز اعداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم
هر چه ظاهر ز زین و شین شماست / موجب مقتضای عین شماست

میکنی نهی و میکنی امداد
زید را در حصول فعل مراد

هر چه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد / پیش جودم در سوال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانک خواست درست
بعد از آنش بجست و جوی آورد / میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هر چه کرد طلب / کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود بنهی و بامرو
چون بتکلیف کار او شد فرد / ترک فعل مکلف به کرد
وقت او چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای اعیانست
این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر
هر چه باشد ز اهل نفس و نفس / نفس خود را کند ملامت و بس
صمه با نفس خویشتن جویند / صمه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاده کس براه تو فخ / بل یداک اوکتا و فوک نفخ

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Nuskha-'i silsilat al-zahab

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23331

File Description:
Part 1

نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان باید
بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر سر بارگاه یا سر راه / داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی / دیده ز احداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز / ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بوایه طبع و کام نفس گرفتار ایست دون باید دولت سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هواپرست بود / ملک و دین را ز وی شکست بود
صولت ملک نی و عفت دین / دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
باکی از خصم بر کنار نهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد

قبلهٔ

قبلهٔ شاه شاهد ظفرست / کز همه شاهدان جمیل تراست
نخل بالاش رمح تیز گذار / بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف / سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گذاشت نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله کراست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در خانه

هر کجا یافتی سخن گوئی — که در و بودی از خرد بوئی
دل بپوندد او قوی گردی — ذکر محمودی غزنوی کردی
که بشاهی شعار او جوئست — حال او چیست کار او جوئست
روز کارش بظلم میگذرد — یاره عدل داد می‌سپرد
دوستان در ولای او جویند — دشمنان از بلای او جویند
هیچ عیبی نماندی و هنری — که نجستی در و ازان خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد — پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش — بستر د حرفش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو دران کوشد — کش نبخشد بمفت و نفروشد
رسم نقصان ازان براندازد — تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی ره فتادش از طرفی — دید زاهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح — بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ — همه در علم و معرفت همسنگ

پیش

ترس

ترس ترسان سلام کرد و نشست — کرد همت بلند و کودن پست
گوش میداشت تا چه میگویند — راه رد یا قبول می‌پویند
یکی از ملک گوهری می‌سفت — یکی از دین حکایتی میگفت
کف بسته نکته‌های کوناکون — موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند — کارهای نکو کش بشمردند
همه گفتند پس نکوشاهی است — خاصه و عام را نکوخواهی است
همتش او بلند پروازست — با جوانان سفله ناسازست
لیک سودای لعبتان طراز — باز میدارد ش ازان پرواز
گر رود از سرای خیال اورا — نکند نفس پایمال اورا
ملکه از بند کیش سر تابد — بر خداوند خویش ظفر یابد
نام شاه مظفرش کردند — همه کیتی مسخرش کردند
چون شه بر کوشش آن نفس بگذشت — در دل خویش ازان خوش بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست — کرد بر خود لباس عفت چست

لاجرم شد بفرصتی اندک / شه ره فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزک که بمحبت وی از تدبیر ملک باز مانده بود و خلاص یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه بگذشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بآن شناختمی / کار نیکان بآن بساختمی

بر

دلربایی

دلربایی ببرد آن دل را / بدو صد غم سپرد آن دل را
نقش اویم ز لوح دل بتراش / بلکش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت
گریه از صاحب دعا بی قیل / بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان که پایه تخت نهاد / بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد
دید از سبز بر لب جیحون / گستریده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بران بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود / وانچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت

نیم روزان که وقت شان خوش بود / دل سوی بحرشان عنانکش بود
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنار ره شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پردازی / همچو بربط فکنده شه بازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیزکی را بگذاشت / بشناره بسوی شط برداشت
چون ازان بحر در کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / باجابت قرین دعاء شبش
تازه شد رسم و پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

بغضب

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا

سوختن

دلت بتراش

بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دل متراش
غضب آمد خراشگر چو اره / اره است آن بلی ولی دو سره
ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دل خراشی از تو درست
زآتشت کز غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد / زآتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است / که ازان خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بران آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / وان سگی و ددی ز بیخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد / کی دران تن دهد که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست
زآدمی زاده چو کسی رنجه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است

خشم خوش باشد از برای خدای / نه ز وسواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشم است غیرت دین است / وز در آفرین و تحسین است
جنبش نفس چون ز خشم بد است / بالش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چکارید و جواب ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان

پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم ار کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب پیش حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان آن زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود / هر چه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه / از همه کس بد است خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه کسان را پیش / آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام / خشم این رنج خاص و کشتن عام

شد شبلی این حدیث راخوانان — بر حکیمی بکار ما دانا

گفت با آن حکیم دانش کیش — که بدانش ز شهریاران بیش

چون زند شعله آتش غضبت — سازد از آب خویش خشک لبت

با خود اندیشه کن که این عاجز — نیست بیرون ز ملک من مرکز

کردن او همیشه بست من است — زدن و کشتنش بدست منست

در سیاست شتاب کردن چیست — بی فراست عذاب کردن چیست

کشتن زندگان بس آسانست — زنده چون کشته شد چه درمانست

بسفه در شدن بکار که چه — دادن از دست اختیار که چه

اختیاری که داده است خدای — دست ازان چون کشم ز بیم سزای

شکر آنرا که پادشاه منم — از بدو نیک کینه خواه منم

نیست اورا بپادشاهی خویش — دست بر من بکینه خواهی خویش

به که بر حال وی ببخشایم — کردن او زبند بگشایم

گر ببخشم سزایش از تقصیر — چند روزی کنم دران تاخیر

ت تا او حکیم دانش کیش
ی بدانش ز شهریاران بیش

بوکه روشن شود حقیقت کار — دل نیازارم ار دمی ازان آزار

هر سحر چون ز خواب برخیزی — پیشتر از انکه با کس آمیزی

این سبق را بخود مکرر کن — رفتن خود بدان مقرر کن

تا شود طبع این تکلف تو — بتدبر رود تصرف تو

چند روزی نهاد شاه کریم — بند بر خشم خود به پند حکیم

خشم او شد بدل بخشودی — کارش آورد رو به بهبودی

ای خوش ان وقت شاه دانش کوش — باز کرده باهل دانش گوش

کرده انکه بحکم دانش کار — برگرفت از حکم عالم بار

ز ظن

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی از وی

بشنو این قصه را که نوشروان — روزی از بادهٔ خواست نوش روان

روشن اندیشگان پاک سرشت — ساز کردند مجلسی چو بهشت

ساقی بر گرفت سلخ زر — برد تا شاه معدلت گستر

بوکه

ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خلعت شاه را بهم برزد / آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / وز وی امضای آن نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بروی روان صراحی را
زد برو بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار / از من این جرم خالی از هنجار
وآن نبود آنچنان که بستیزی / بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیرمدار / دامن عدل او ز ظلم غبار

خاطر

شد

شد مرا با درون آشفته / گردنی کرده گفتنی گفته
کو تهم شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف چو آب
گرچه بود از تحت بدکارت / عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان جلال / نیست جز تاج جود راس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود احسان جهان جان روشن
گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک

هرچه داری بخش و نام برآر | بنکوئی کن نام نیک گذار
زانکه رنج زمردین طارم | نام نیکو بود حیات دوم
هرچه دادی نصیب آن باشد | وآنچه نی حظ دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی | مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم | ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گزان گذشت حکیم | خواست از زن حساب صرهٔ سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ | رفت در کار سایلان یکدانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت | بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش | کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا | این که گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی نصیب آن باشد | روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وآنچه از بهر خود نهاد بسی | جای در جیب و کیسه داد پسی

زان تنود کار وارثی بمزاج | یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بران پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست دست وردی خود می شست

کرد نوشیروان شه عادل | نیم روزی بیام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه | پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی کوزه و کوزه در دست | چون دی از روزکار دیده شکست
نه ورا نایره نه دست بجای | نه تهی کالیستد بآن بر پای
خواست تا حیلهٔ برانگیزد | کاب از انجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که می انگیخت | می قضا آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید | از مژه اشک مرحمت بارید
گفت برخود که وای برما باد | خشم خلق خدای برما باد
که مهیلوی ما فقیری را | عمر بگذشت کنده پیری را
بندش کوزهٔ درست بدست | که بآن روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش / ببر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کو داند / کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر / کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیرزن گشته بهره مند از وی / کس نبرده بقصهٔ او پی

حکایت سنجر و بخشیدن مشعل بر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شهزاد / که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان درفشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر وی یکی خانه
خانهٔ از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / بر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست و پا بآن بردی / منقلی آتشش کمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو آن ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبک سایه

بود را سیب بر دوی خورده / سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
وا و از آن کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری / زودتر کام سعی گفت آری
شب ز سرما ستم کش آمده ام / بامدادان بآتش آمده ام
تا مگر اخگری بیندوزم / خانهٔ خود بآن برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید
گفت کاینجا بخانهٔ خود بر / دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمایه وی شود کاری / همچو وی ز آفتش نیازاری

قصه حاتم و آن بند از پای اسیر گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافلهٔ / دید اسیری بپای سلسلهٔ

پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بروی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد
ساخت زان بند سخت آزادش / اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش هوس است / دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ / زانچه باید نیایدش کم هیچ
ور بماند ازان معاذ الله / که تواند خزینه داشت نگه
بخل نخلیست دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار

کر

گر بخرمای او بری دندان / هست دندان شکن ترا رسندان
فی المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش نیش

گر بیالایدت بشهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل بر در بخیل مرو / بعزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند دلیلی عار
عار اگر میکشی از آنان کش / که بود فخر و عار از آنان خوش
نه برابروی آن گروه گره / نه پر آژنگ رویشان چو زره
بدهند و ز شرم دادهٔ خویش / از فقیران سر فکنده به پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی / از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست او بست است / رگ جانش به بخل پیوست است

گفت ختم رسل که دامن و جیب / کاشش آلوده بودی از همه عیب
وز بخیلی نبودیش بسته / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی اسپرست / هر کجا جود عیبها هنرست

قصه پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی / دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهره پشم / لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی بباد در قولنج / گرچه جانش برآمدی زان رنج
تا بجدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بفدیه جان / جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده ز پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر

تنی

تنی از لاغری بمو نزدیک / چون میان بتان همه باریک
بودی از بس که گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نی مرده
جامه در برش سراسر چاک / در حرمان دیگرش هر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید / خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت کو را شکسته خوانی هست / در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه اش بی آش / هر یکی همچو دانه خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده / صحن با کاسه زان تراشیده
مگس از آش او شود محروم / کی نهد پشه در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه و بس / که نه پشه است آن زمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگریست / گفت در جامه چاکت این همه چیست
گرچه بر خوردنی نه فیروز / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / که توان خرقه بهم پیوست
خواجه او را ز بصره تا بغداد / گر بود پر سوزن پولاد

بهم ۱۲

پس ز کنعان بیاید اسرائیل / همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو / چند روز او فتند در تک و دو
تا زند بخیه در زری چالاک / آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه / نکند شادشان از آن وایه
بفسرد از توهم آن غرزن / که شود سوده ناگه آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه / زان تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی بسازد و وزیری که کار دنیوی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد / وین دگر کار ملک پردازد
کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم
اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السماء نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم

گر بلغزد

گر بلغزد شکسته را پای / در ره دین ز نفس بد فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون / پا ز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی حق پردازان / بنشیند بقربشان نازان
بخوش آمد زبان گشاده کند / مدد هرزه فتاده کند
دور [illegible] فعال شان ز وبال / پاک سازد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش / ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه باندازد / گردن خود بآسمان یازد

ظلم

دارد

مگس است او و این عوانان سگ / خون سگ چون غذاش باشد بزرگ
که که از ترک هر هوا و هوس / سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ مگس هیچ گاه کس نشود / قلب او غیر سگ مگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم و چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت روی همی زد گام
چار زن داشت لیک چون بنکاح / زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی / بس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندیش بخاک و بخون / و آوریدندیش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی / بحرمدار وی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی ببزمگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی

تا چو کافر

تا چو کافر شدی از آن سخنان / بنده اش ساختی اسیر کنان
گرویش بی نکاح شرمنده / که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام / حیلهای ائمهٔ ایام
کردگارا بحق صاحب شرع / که بلندست از و مناصب شرع
که زهان شرع را ز حیله گران / پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش از معروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافه البغداد
بهر ایشان بمحتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم / منزلی نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو رو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / چون به پیمانه می نه پیمایند
رفت و هوش و خرد بباد اورا / ناید از حج و کعبه یاد اورا

جز

روز دیگر چنین رسید غیر / که نیارد شناخت بام از در
هم چنان از شراب شب مستست / همچو پیمانه رفته از دستست
آمد اینک ز موصل آب بآب / کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست نرخ و پیمانه / میدهم عهد اهل میخانه
که بمی غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات / قال یا کلیب کل آت آت
لعنت حق بر احتسابت باد / بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
هر کجا باشی امر و ناهی / نکشد کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلگشا جائیست / در میانش چو دجله دریائیست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای

رسیم روز آمد از وی خط
بعدلم نشسته بر لب شط

روی

روی شهرش ز چو تو بی دینان / فسق کاران فاسق ایمنان
جای اصحاب تفرقه است همه / رفض و الحاد زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله
مردگان را نیاورد به برون / زندگان را نیفکند به درون
تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فروتر از سجین
پاک دینان درو بیاسایند / کفر کیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه همچنان پادشاهان از دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیری مشیر برعایت رعایان و عنایت بکافه برایا

شاه را آنچنان که نیست گزیر / از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بوزیری کسی بود در خور / کز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کردار و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه

مشیر

باصغیران خورد غم پدری / باکبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد / خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر / سر این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است / خاطر او بزیر بار خوش است
میکشد بار خلق بر در شاه / می شود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بار شه بضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور
از کفایت گری به پیچد سر / بر کفایت گران به بندد در

حکایت آن بد سرشت که بصاحب نامه نوشت که فلان مرده مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بوی

ابن عباد آن بری ز عناد / یار عباد و ساز کار عباد
نام او زیب نامهٔ کرم است / همچو او یی درین گروه کم است
سوی او ساعی ز خبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت

چغل خور / چغلی

که فلان

که فلان آن بمال چون قارون / در برون از نشیمن وارون
وارث مال او ز ناکس و کس / طفلکی خورده سال ماند و بس
غرضش آنکه دست بگشاید / مال او هر چه هست برباید
شاید او نیز کاسهٔ لیسد / بر این دوک رشته ریسد
چونکه عباد شرح نامه شنفت / در جواب خبیث ساعی گفت
کان سفر کرد زین سرای امید / باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن / باد پروردهٔ نبات حسن
مال او باد نیز روز بروز / در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم / ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحتی منجی از فضیحت و ملامتی بعضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام محرمیی

گر قلم میزنی بدینسان زن / گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بفکن قلم که از مشتت / باد باو فکنده انگشتت
روی نرم دلی درشت که چه / با درفش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن / چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ ازان اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش ازان دم که همچو سگ میری / در ره ظلم شیر تک میری
آدمی گرد و ز سگی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان که آن عوان شیرازی را بود یعقوب بن حسن شاهی آسمان جمال را ماهی

نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دلی هراسان داشت

بود یعقوب بن حسن شاهی آسمان جمال را ماهی

بشت

پشت ظلم آوران شکست از وی / رایت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز / رقعهٔ پر دعا و اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای / ای خداوند رحمت فرمای
سوی تبریز خواندان سگ را / یعنی آن بد نهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن / که چه کین بود این همه با من
کاندرین قصه هم سخن راندی / آن عوان را بنام من خواندی
شاهش القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بر وی خواند
گرچه انکار کرد اول کار / کرد آخر بر آنچه بود اقرار
شاه حاجی کمان نهاد بدست / ناوک جان ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر ازو چو کرد گذر / شد گشاده برو دو چشم دگر
تا بآنها سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند

کین
چون

صورت ۱۲

حیف از آن دست و شست و تیر و کمان / که چنان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت / روی او ازین مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان فلک پیمای منجمان ستاره شناس

هر چه بینی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نمود روی انجاست / جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی ماه و نبرد شبی / کش نیاید ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور / بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش / چرخ پیما بفکر دور اندیش
ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری / کان اثر را نه بیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون

زید

زید احکام سعد نحس شناس / زان بامید جفت زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آرد / وین خلل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در بزم و رزم و گشت و شکار / اختیارات وقتشان در کار
زان کز آسیبشان فتد بمثل / در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند ایشان دل / کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه / بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست / همچو الهام و وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای آرد / صورت بندگی بجای آرد
دل او زین سرا بگرداند / رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام الملک منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک / آن فلک بحر فضل او را فلک
موصلی نسبتی به نیشابور / بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شب / متصل در کمانش سهم الغیب
هر چه از آسمان خبر دادی / تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه / در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد / روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن نهاد / در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت / کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من / یا صدف پر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه / رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود / صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت / چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی / خبر موصلی بپرسیدی

هرکه

هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه در صم شد / دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غم زدگان
وقفها کرد وقفه نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت ز آزادنامهاشان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود / وامداران شدند ازو خشنود
بوصایا زبان درازی کرد / بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی بست / دیده بر راه انتظار نشست
تا بتیغ جماعتی بی باک / لوح جانشان ز حرف ایمان پاک

ز تحفه

کرد جا در حظیرهٔ شهدا | روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب حفظ صحت برای وی منوط است و معالجه مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگذار | تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای | یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت | شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید | تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر | نتراشد بکذلک تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش | خوش نیاید بچشم کس رقمش
تا نه کذلک ز صنعت سکاک | شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن | روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست | کارهای دلت باوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس | کش ز آفات دهر دارد پاس

نگاهبان

حفظ

حفظ صحت کند بروز آغاز | صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلال افتد | منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل | انحرافش باعتدال بدل
کیست طبیب روشن رای | سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل | کرده آنرا از آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری | خاطر زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی | با همه مهربان نیکو خوی
نه در ابروش چین سنگدلی | نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران | خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را | مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب | دل او با مسبب الاسباب

حارس

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می بایستی که طبیب اسلامیان دانایان پاسا بودی نه یهود ترسا

شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته با ذکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود / بنصارا گذاشتند یهود
گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان جز بکسب یافت ظفر
آن نه چون دیگران درو کافیست / اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق درو که پیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی / که خفیات ازان شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانست / بلکه فیضی ز فضل یزدانست

علمهای

کذر

قصه آن طبیب که علة رسیده را بی وجود اسباب معالجه کردی

بیکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست / نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون بخلوت خاص

پای

پای نامحرمان ازانجا پی / نامه محرمان درانجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین / ریخت خلطی بپشت او یکمین
الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد / پشت او آنچنان که خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم
همدرین دم گشای دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید / جامه اش را ز پیش و پس بدرید
از زهارش گشاد بند ازار / کرد بیرونش از سرین شلوار
غرقه شد زان خجالت اندر خوی / خلط بگذاشت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سر کار ظاهر بود

بگداخت

چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجه وی عاجز شده بودند

بود در عهد بوعلی سینا / آن بکند اصول طب بینا

زال پویه یکی ستوده خصال / شد ز ماخولیا پریشان حال

بانگ میزد که کم بود در ده / هیچ گاوی بسان من فربه

آتش پر گریزد هریسه ز من / گرددش گنج سیم کیسه ز من

زود باشید حلق من ببرید / بدکان هریسه پز سپرید

صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود

نگذشتی ز روز و شب دانگی / که چو گاوان نبودیش بانگی

حصه ششم را گویند

که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که می شوم لاغر

تا بجائی رسید کو نه غذا / خوردی از دست هیچ کس نه دوا

اهل طب راه عجز بسپردند / استعانت ببوعلی بردند

گفت سویش قدم زنید ز راه / مژده گویان که بامداد پگاه

میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست خواجه قصاب

رفت

رفت ازین مژده زو گرانیها / کرد اظهار شادمانیها

بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش گیر گاه کجاست

آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان و هان پیش آی

بوعلی دست و پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست

برد قصاب وار کف سویش / دید هنجار پشت و پهلویش

گفت کین گاو لاغرست و هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز

چند روزیش بر علف بندید / یکزمانش گرسنه مپسندید

تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس رنج او و دریغ

دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند

هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان ازان شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و بوصف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی ازان آسایش جانست دیگری کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملک ابد
می شود قدر مرغ ازو روشن / که بگلخن درست با گلشن
می سراید ز گلشن ملکوت / میکشد زان حریم قوت و قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دود ناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ / محنت خاطرست رنج دماغ
گر بود لفظ معنیش باهم / این دقیق و لطیف آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همان جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا / پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآل مالامال
نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمه گل آلوده / که درو قعر آب ننموده

نتوانی

نتوانی درو گهر جستن / بل گرو دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون نرنجانی / نکنی فهم آن بآسانی

اشارت بعضی شعرای ماتقدم که از سلاطین پیش ترتیبها یافتند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان بر صفحه روزگار بماند

حبذا شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسم شان زنده / اسم شان زنده ایست پاینده
زودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر میرفت / نه بآئین مختصر میرفت
قطعه قطعه همی همچو درش / بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز / هست از آن شعر انجمن افروز

همچنین نام آن سامان را / نیک کاران نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد / وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم چو او نی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه زال سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله ساز و برگ خشنودی / صله کش بیلهای محمودی
مشک مدحش بآب شعر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای رفت کاخ و سرای / مانده جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری همچو مدح سنجر گفت / وین گران مایه در بوصفش سفت

کرا

گر دل و دست بحر کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت / وآن در از رشته بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج اوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم ز یکرنگی / زدن او بسعد بن زنگی
به ز سعد و سرای ایوانش / ذکر سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان / که ز دام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند / زادن و بهرامشاه یاد آرند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش / کرد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جاپلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال و گروه ساعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان

نقشهای ۱۲

نام شاعر / نام قوم

بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس با دل شاد

بر زبان آنچه مانده ویشانست / چند بیتی ز نظم سلمانست

ای بس ایوان برکشیده بچرخ / وی بسا قصر سر کشیده بچرخ

کز [illegible] تاج وران / یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچگه چو در گذرند / جمع آیند کان دران نگرند

یاد پیشینیان کنند از بس / بثناشان برآورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشم گشای تا بینی

قصرها پست از زلازل دهر / قصریان بند در سلاسل قهر

زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه بدفتر اشعار

وآن عمارات را نه سر نه بن است / وآنچه باقیست زان همین سخن است

یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بسخن زنگها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار / که نماید گشادنش دشوار

تاکه

تا که از [illegible] سخن [illegible] / نهد آن کار رو بآسانی

گشادن عنصری بیکدو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود فتاده بود و آن دو بیت اینست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و میخواستن است / کارایش سرو هم ز پیراستن است

بود ایاز آن بنیکویی ممتاز / آن همه لعبتان چین طراز

آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه اش نور صبح بهروزی / کار او روز دولت افروزی

ابرویش قبله صفاکیشان / طاق محراب طاعت اندیشان

چشم او شیرگیر آهوی مست / صف شیران ازو گرفته شکست

دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با سرشک او همرنگ

غبغبش بود با ذقن بدو نیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم

بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات

متناسب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه / ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش / وز جمال و ادب فریفته اش
یکشبی شه به بزم شاه نشست / یافت تاثیر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز نهاد
سرنگون سر نهاده بر دوشش / دید زلفی که از بنا گوشش
بند در بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری / بندد از بهر عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد / شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که هان محمود / سایه ات باد بر جهان ممدود

داشت
باده
گشاد
دست

پیش

پیش از آن کت بکفر افتد کار / تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کن لطف هرچه باداباد
قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شبست / رفته یک نیمه زین شب طربست
سازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و پیش شاه نهاد / شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان در و زر و جوهر / بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا / نتوانست کرد سر بالا
شب باینها بآخر انجامید / هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی و خواب / سر ببالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد صبحدم برخاست / با نسیم سحر بهم برخاست

سحر

از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست / همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز / روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست / که بجا می نشست که می خاست
روز بگذشت او قرار نیافت / هیچکس ز اهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راه نمای / که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقد را گشادم دهی / رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور / گفت هستم ز شغل [illegible] نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز / که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در / هست سروی ایاز تازه و تر

دل

دل پریشان مکن که گستاخی / بر از سرو تازه‌ات بشاخی
باغبان سرو را چو بیراید / جز به پیراستن نیاراید
یکدو بیتی هم اندرین معنی / کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که گوهر آوردند / دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بر وی در / ساختش از سه پاره گوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند این سفت در بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک درست / به زمانی اگرچه گنج زر است

مقالهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح / که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / هر دو را زان نقار کار افتاد

نزاع

گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از همه عیب / بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن راه راست می پویی
لیک زان غافلی که من کردم / که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال / وز مدیح تو نامهاش ببال
تو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پروازه
زر که دادی بمن خدای گواست / که ازان یکدرم نماند بجاست
آن رفیق هزار قافله رفت / وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن گذار چراغ / زین بسوزد برهگذار دماغ
زان بسر تاج افتخارت ماند / زین بفرقم غبار عارت ماند
هر یکی را ذخیره چیست ببین / با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایة منت نهادن سفله بازاری با عارف از لباس دل طمع عماری

عارفی بود در زمین هری / نام او سکهٔ نگین هری

همتش

همتش دست در خدای زده / بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد / زان ارادت دری سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی / خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود طبع پرست / بود آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش / ریگی آمد ازان بدندانش
گویی آن ریگ بود سنگ فشان / کرد ازان سنگ تیز تیغ زبان
آن همه خدمت و ارادت او / گشت مغلوب رسم و عادت او
لطف و احسان خود شمار گرفت / هر یکی دانه صد هزار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم / یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان همه مزعفر برنجها که ز قند / داشت شیرینیش بدان پیوند
زان حلاوای شکر و بادام / لب و دندان ازان رسید بکام
زان ترش آشهای صفرا کش / برده طعمش ز اهل صفرا هش

عارف از گفت و گوی او آشفت / می شنیدم که زیر لب میگفت

که دو سه دیگ شوربهٔ خویش / که بمیل دل دو رویهٔ خویش

داده بود از هوای گوناگون / کرده در یک تغاره جمع اکنون

همه را ریخت بهر خجلت من / بر سر و روی و ریش و سبلت من

این چه آلودگیست کامد پیش / زین سفیهم ز نفس ساده خویش

بهمه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاصی زین

هیچکس آشنای سفله مباد / منت آش و نان او مگشاد

خون دل به ز دیدهٔ پالودن / که ز پالوده اش لب آلودن

جامی از شعر و شاعری باز آی / با خموشی ز شعر دمساز آی

شعر شعر خیال بافتن است / بهر آن شعر موشکافتن است

بعبث شغل موشکافی چند / شعر گوئی شعر بافی چند

گرچه استاد کارگر همه سال / شعر بافی کنی بدین منوال

نکند

نکند با تو پیش ازین ایام / لت ببافندگی برآرد نام

نیست از نام و ننگ رنگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا

هرچه گفتم چه جای این سخنست / رای دنیا و رای این سخنست

کار فرخنده گشته از فرهنگ / کارگر را درو چه تهمت ننگ

هست همت چو مغز و کار چو پوست / کار هر کس بقدر همت اوست

همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود

نرسد جز بلند معراجی / خیر نساج را ز نساجی

نام اولیا / بافندگی

کار کاید ز کارخانهٔ عیب خیر / در دو عالم بود نشانهٔ خیر

نکته کز طبع نکته دان زاید / بهر شاهان خرده دان شاید

مدح دونان بنغز گفتاری / خرده دانرا بود نکونساری

شیوهٔ مادحی چو گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش

خاصه شاهی که از مسافت دور / مدة قطع آن سنین و شهور

مخلصی را به تنگنای خمول / بسته بر خود در خروج و دخول

کمنایی

نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده آن نامهٔ ثنا مرقوم
یا ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامه دایما مسطور
بکری مند تحفه یاد کند / بکرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدره زر ناب / وآن هدیه عطیهٔ نایاب
بدره بیشمار بدر درو / اختران بلند قدر درو
بدر تدوین و آفتاب درخش / لونشان طبع را مسرت بخش
عدد اخترانش بی تسلیم / از وصول عدد دوازدهم
بر نصاب کواکب مرصود / گر شود کسروی ز وی مقصود
لعبتانند جمله زرد لباس / بدو رویی بشهر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه
رسته هر یک ز داغ و آتش دود / آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید / بفقیران نیکخواه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت / بحر را شرمسار از آن کف ساخت

شاهد

هلال

شاهدی کان سلاسل الذهبست / گر ز عقلش رسد این عقلست
پایه دارد آنچنان عالی / که هلال آمدش بخلخالی
پای همت کشید از آن خلخال / کافسری بایدم گران مثقال
زان دری کامد از خزینهٔ شاه / با خردمند قاصدی همراه
تا کنم زان به نیروی امید / افسر سرفرازی جاوید
گرچه آنجا که هست پایهٔ فقر / که مبادا زوال سایهٔ فقر
همه بر ملک جان حقیر بود / زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از آنجا که تحفهٔ شاهیست / یاد کرد کمین هواخواهیست
برق نور است ز آسمان بلند / بر زمین فرود قدر نژند
قدر آنرا قیاس نتوان کرد / حرز شکرش اساس نتوان کرد
بادهانی ز قیل و قال خموش / میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه اهل خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول / گوش سر از سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت

Muh 117

گوش دهر از دعای شه پر باد | داعیانرا بآن تفاخر باد
هر دعا را بقای او مضمون | بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده | همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود | لله الحمد و العلی و الجود

تمت تمام شد کتاب سلسلة الذهب
سالخ هشت دهم شهر شوال سنه ۱۲ جلوس والد
از دست فقیر حقیر محمد مرید بمنه و کمال
کرمه و فضله و لطافه

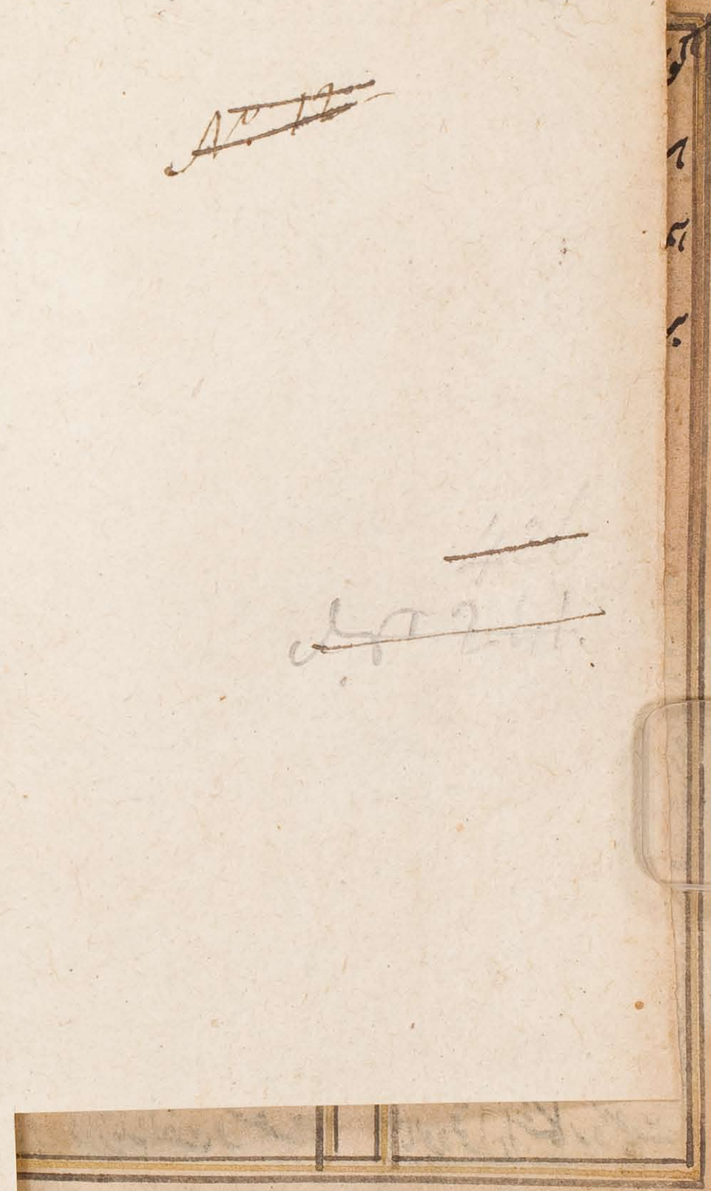

JAMI

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Nuskha-'i silsilat al-zahab

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23331

File Description:
Part 7

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلانرا قبول و استعداد
این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبرست و آن مقبل
نظری لطف سوی قابل کن / هر که او مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا / صورتند و شیون ذات مرا
وآن شیون و صفات مذکوره / صورت ذات و ذات ذو الصوره
صورت آن صور که اعیانند / همه بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شیون / بود در مستقر عز بطون
گشت در عین این و آن ساری / غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جعل را / که موافق کند قوابل را

جاعل

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل نیت من / هست بر وفق قابلیت من

قابلیت

خواست فاعل خلاف آن

قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هر چه قابل بفعل استعداد / خواست فاعل بجرانش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن

گفت شاها شد این شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلی است / اثر طرد و لعن لم یزلیست
هر کجا شد سبب مشاهده را / محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت درجات
مثل آن جواب نیل آمد / بر بلا و لا دلیل آمد

هر جا

مجاهد

قبطیان را ازو دهان پرخون / سبطیان را ازو روان افزون

قوم فرعون / قوم موسی علیه السلام

هر کرا در طبیعت اطلاقست / خوردن قابض چو تریاقست

هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایهٔ فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع الکاشفین

ای مکاشف شده بسر قدر / پردهٔ جد و اجتهاد مدر

بگذر از خویش و در خدای گریز / بگسل از خویش و در خدا آویز

گرچه تو ز اختلاف معموری / لیک در اختلاف مجبوری

بین درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال

راه جریان

قالبی ز اختیار خود عاری / گشت افعال خود برو جاری

هرچه جاری شود برو افعال / بنگر کز دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز اسباب قرب و خذلانست

رضامندی

گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گذار

اذ من الشکر عمه آلاوه / و من الشکر دام نعماوه

زیرا که از شکر کردن عام میشود نعمتهای او

شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت / شمر از نفس زشت کردارت

جرم عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیشه گیر استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بندهٔ گنهکارم / گرد خود کوههای عذر آرم

نیست غیر از تو عذر خواه کس / عذر من کوه کاه تو بس

اشارت الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان لامر ذم فی حمد فکونوا وقایة فی الذم واجعلوا وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را جو شناخت / در شرورش وقایهٔ حق ساخت

بعد

شکر

گنه دارم

عفو

مبرا از نگهبان

سپری شد به پیش حق که مدام / دارد او را نگه ز تیر مدام
هر چه آمد ز جنس نقصان پیش / داشت مسند بنفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید / آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوهٔ ادبست / نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقولهٔ افعال / هر چه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دایهٔ خویش / کرد حق را در آن وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق / داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن فساد و خلل / از ظهور غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عجب از وی / گرددش پایهٔ رعونت طی

اشارت الی قوله تعالی حکایت عن الخلیل علیه السلام وَاِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ یَشْفِیْنِ

بهدایت سرای قرآن آی / ادب آموز از خلیل خدای

زانکه

زانکه شرط اذا مرضت چو گفت / در جزا در فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض / خویش را داشت اندر آن معرض
داد ربط جزا که بود شفا / بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب / طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست / پایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال / جز ادب نیست داب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن / بر حدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن / بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار رفیق / ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضای / راست کردن بحکم دین هدای
خطرات خواطر اوهام / پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر / از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن

دین و اسلام در ادب طلبیست / کفر و طغیان رسوم بی ادبیست

گوش کن قصهٔ نصاری را / که چو کردند قبلهٔ عیسی را

بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند

سر زد از سر جانشان ناگاه / کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمت رفض

رافضی را نگر که رفض خرد / کرد بیرون نهاد پای از حد

گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان

هست قدر علی از آن اعلی / که رسد فهم رافضی آنجا

خود علی را چه ننگ از آن افزون / کش ستایش کنند مشتی دون

دون مگو بل ز دون بسی دون تر / در کمین از کم از کم افزون تر

همه را از ردی بدوش ردی / بحدیث نبی و نص نبی

شاعری

قصه گریستن شاعری که قصیده غرا بحضرت شاه خواند و هیچکس تحسین نکرد جز جاهلی که با سالب سخن عارف نبود

شاعری در سخن وری ساحر / در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح افراخت / پر صنایع قصیده پرداخت

مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاهند شاه ظل خداست

هست عاید بنزد صاحب دل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل

برد روزی یکی نکوخوان را / که رساند بعرض شاه آنرا

نظم را حسن صوت می باید / تا از آن حسن او بیفزاید

پای تا سر قصیده را برخواند / حرف حرفش بسمع شاه رساند

در سخن واجبست حسن بیان / حق از آن گفت رتل القرآن

خواندنش چون بآخر انجامید / وز ادای سخن بیارامید

داشت شاعر باهل مجلس گوش / که بتحسین او کنند خروش

زان هنرمند میکند جانی / کش ستایش کند هنردانی

هیچکس دم نزد زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهره ز جهل و غرور / بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست این حدیثم پشت / بلکه تحسین این خشیتم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد / روز عیش مرا مبدل کرد
هرچه از بوستان بیخردست / گرچه شاخ قبول بیخردست
شعر کافتد قبول خاطر عام / خاص داند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس ویست / آنچه پختست جنس خام کی است
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ
چغد نازد بکنج ویرانه / کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیده سخن بینش / عار می آیدم ز تحسینش

هم چنین

هم چنین رافضی بآن دغلی / چون کند مدح آفرین علی
آید از مدح او علی را عار / وآفرینش بود علی را یار

سوال

گر تو گوئی که میل دل هرگز / نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی بس دنی علی عالیست / میل او از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب / گر تامل کنی رسی بجواب

حکایت آن رافضی که یکی را از فضلا التماس کرد علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی معتقد تست یا آن را که معتقد منست

شیعی پیش سنی فاضل / گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علی ولی / که ترا یافتم ولی علی
گفت کای در ولای من واهی / از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش توئی ظهیر و معین / یا از آن کش منم رهی و رهین

گفت من گرچه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی / این کدامست آن کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو / نیست جز نقش نو کشیدهٔ تو
پیکری آفریدهٔ بخیال / گذرانیدهٔ برو احوال
گربزی پر تهوری بی باک / کینه جویی و مفتن و سفاک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو / فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر بزور خود کنده / برده تا دوش دور افکنده
بخلافت دلش بسی مایل / شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر یار / لیک آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بست عمر / شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب / همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن بنادانی / اسد الله غالبش خوانی
این علی در شمارهٔ که و مه / خود نبودست ور نباشد به

بهلوانی بروت مالیده بهر کین در وغا سگالیده

وآن

وآن علی کش منم بجان بنده / سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف / بهر اعدای دین کشیده مصاف
بود از غایت فتوت خویش / خالی از حول خویش و قوت خویش
قوت فعل حق ازو زده سر / کنده بی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون / پیش آن دست و پنجه بود زبون
دیده ز آفات خود خلافت را / بی ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد / هست در چشم مرد آفت مرد
چیست کرد آنکه از ظهور وجود / زو مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود ز انحراف مصون / کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد / در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند / ذره سان محو آفتاب شدند
غیر ازو کس ز خاص و عام نبود / که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را / متکفل شد آن ودیعت را

امانت

بود سرّ کمال مصطفوی / گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و زپی / شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند / واندران سرکشی خطا کردند
سرکشیدن زامر اهل کمال / هست ناشی ز سرّ نقص و بال
در جهان شاه رهبری چو علی / گر کسی دم کشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر / عین ابوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت اوست / زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی وجهتی / رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو / زانکه مقصود اوست درخور او
علی بهر خود تراشیده / خاطر از مهر او خراشیده

در بیان انکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند / رو بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش / لیک آذر صفت خدای تراش

هرکسی

هرکسی بر امید به بودی / بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود درو کرده / مهر او در درون پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست / عابد آن اله مجهولست
روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش / نبود جز بوفق معتقدش
جز دران صورت ار شود ظاهر / گردد انرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را باعتقادی خاص / شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی / که مقید شود بمعتقدی
تختهٔ حلقهٔ عقاید باش / در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات / بو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارت الی تفسیر قوله تعالی اینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان / ثم وجه الله اش متمم دان

بهر جهتی که رو آرید شما / پس آن طرف ذات الله است

یعنی آن سو که روی قصد آری / تا حق بندگیش بگذاری
هیچ جا را نکرد استثنا / بس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید / که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا / نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کاورد هر دم / در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود / پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدا را بیند / جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی / بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی که اهل جهان / داد بر هیات مشاهده جان
چون برارد سر از نشیمن خاک / چشم جانش بود بحضرت پاک
وآن کزین منزل خراب گذشت / لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل / پشت در آفتاب رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس / ناکس الراس ماند آن ناکس

شکسته سر

در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام بنا بر انقیاد امر حق اتباع شریعت اوست والا هویت حق سبحانه وتعالی چنانکه در قبلهٔ مصلی است در جمیع جهاتست

گر مصلی کند بوقت صلات / روی در قبله از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مامور / ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس / نیست در قبلهٔ مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط کعبه چو شط / نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا کنی زان محیط زان شطره / گفت ولوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببریدن / هست در شط محیط را دیدن

در آنکه در جهت بودن حق وتعالی باعتبار تنزل است بمرتبهٔ جسم وجسمانی نیات والا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه وجهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز جهت بیرون / واز حدود و مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس / صفت او همین تجرد و بس
از این حیثیت که ذات او پاک است
لیک چون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست / بی تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل / بین ز اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود دران واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد / از قصور قبول استعداد
بکشف اهل راستی
پس دلالت بر انکه اهل کمال / هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش کو / قابل مستعد ستایش کو
وانکه از قابلست شر و قبیح / نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد مدام / وارد ست از نبی علیه السلام
انما الخیر کله بیدیک / لکن الشر لا یعود الیک

جز این نیست که همه خیر بدستهای تست / اما شر عود نمیکند بسوی تو

هم از

حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد / نیست الا مسبح و حامد

در بیان انکه موجودات تسبیح بلسان حال میباشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر دران متفق آید و زبان مقال نیز میباشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقعست ::

حمد و تسبیح حق بدین قانون / که رسانیده شد بعرض کنون
بلسان دلالت آمد و حال / نه بترتیب لفظ و حرف مقال
وین بسمع خرد شود مدرک / واندران نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات / در جمیع و مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند / راه قرب رضا همی پویند

تیز گوشان که سمع شان مبدل — شد بسمع دگر ز نور ازل

حمد و تسبیح شان همی شنوند — گرچه اهل نظر همی گویند

مرتضی گفت با رسول خدای — رفتم از مکه جانب صحرای

هیچ سنگ و درخت نامد پیش — که نگفت او سلام بی کم و بیش

ابن مسعود گفت وقت طعام — می شنیدیم از طعام کلام

بزبان فصیح و لفظ صحیح — خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از قبیل است

کرچه آمد بسیط اصل کلام — باشد از مراتب و اقسام

هست اصل بسیط آن ز صفات — ز صفاتی که هست لازم ذات

حق تعالی حقایق و اسرار — چون کند بهر قابلان اظهار

صفتی را که هست مبدای آن — کرده نامش کلام اهل لسان

پیش آن کو بود بعلم علیم — این کلام است متصف بقدم

گاهی آن بی توسط کفار — آید اندر مراتب و اطوار

باشد آری بحکم عقل سلیم — صفت ذات همچو ذات قدیم

چون دلالات جمله موجودات — بر کمال صفات و حد ذات

گاهی اندر لباس لفظ و حروف — که مرا و را قوالبند ظروف

وین دو قسم است زانکه حرف مقال — یا حس مدرکست یا بخیال

آنچه مدرک همی شود بحواس — ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس

وانچه باشد حواس از ان قاصر — هست بر اهل کشف بس ظاهر

موطنش عالم مثال بود — آلت سمع آن خیال بود

کرد داز سمع باطن آن مفهوم — سمع ظاهر بود ازان محروم

گفت و گوی فرشتگان باهم — باشد از حرف و صوت آن عالم

هر ملک را در و مثالی هست — که دهدشان دران مقالی دست

متجسد شود در و ارواح — متزوج بود در و اشباح

هرچه آمد فروز عالم جان / قالبی باشدش دران میدان
وآنچه بالا رود ز عالم کل / صورتی یابد اندران منزل
وحی تنزیل و رویت جبرئیل / حکم آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی باز عجم حیوانات
همه هست از خواص ازان عالم / سمع و حس نیست اندران محرم
هر کرا شد کشاده راه خیال / اندران عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / رغم محجوب را بدان کرود
وآنچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان بآن چونست / از حد عقل فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة تلقی / فی فلاة بعید الارجا
شرح آنرا کسی چه سان سنجد / نیست زانسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان / از پی عبرت ادب طلبان

از احکام آن جهان بی قیل

در ذکر

دیگری

در ذکر حال طایفه بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان طریق گویم کیست / آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفه او / غیر وسواس در نماز وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی / دور قعر فراخ پنهایی
نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه
آنچنین جویها نبود آنجا / که بود عرض و عمق شان دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام
شستن دست و رو و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل او دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف

فریق

عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هر چه می شویم
گر چه نبود سرف در آب روان / هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف / که بوسواس دیو گردد صرف
دیو طبعست هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
تن بلوث نجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده
روی و ریش این همه چه می شوئی / در نجاست گرفته گوئی
غسل آن چون بمحض شرع نبی است / زان تجاوز کمال بی ادبیست
حق از آن صورت و شریعت نیست / تا شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گردی هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را گوست اصل فرع کنی
دل پسندی اسیر صد وسواس / داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خار و خس بینبازی / گرد بر پشت و پای نگذازی

حکایت ساده دلی در خواب دزد دستار و جامها ببرد و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد / رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بود اندر پای / کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاس داری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دید گم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار / نه کله باز یافت و نی دستار
گفت گر جامه رفت نبود باک / دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه / مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست / کرد بیرون ازار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه به است

آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وآنچه بنمودنش بشرع رواست / یکدمش زابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهدی مسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس از سر تحقیق / فرض باشد بشرع اهل طریق
میگذارد ولی بغسل و وضو / میکند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگرچه بس است / شوید او آن قدر که دسترس است

موسوس

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش درآید دیو
که بگوید نویت پی در پی / که بلا حول سازد آنرا طی
که کند پست و که بلند آهنگ / که گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برارد دست / که بپهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند / که چپ و راست رو بگرداند

بپردازد

کرد

کرد ورد نماز امام تمام / وآن مسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چکارست این / دیو خرم که یار غارست این
میکند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنیست پس مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه جو در سر بیابان داد / بارش آخر به پشت پای نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز میکوشید
بهر تحریم دست برمیداشت / باز نکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست / امر حق یا قول و فعل نبیست
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی گو که میکنم نیت

باز ناکرده اش

که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش
یکدو گانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجا آرم
پس بتکبیر دستها بردار / کز تو کافی بود همین مقدار
تو که کز تو آن نماز آید / که قبول خدایرا شاید
هر پریشان کجا بآسانی / جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

عکی

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / دارد اندر کتاب خانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح / نه دلش را کشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندید کسب نجاة / بیخبر از مواقف عرصات

از هدایة

از هدایة فتاده در خذلان / وز بدایة نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای سره / از خری همچو خشت کرده خره
سوی هر خشت ازان که رو کرده / در فیضی برخ برآورده
قصر شرع نبی و حکم نبی / جز بران خشتها نکرده بنی
زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندید غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که در وست
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه خورد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هر کرا رو بکثرتست برون / پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست / هرچه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسوی وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود / بی خود و با خدا تواند بود
آید از طعنه عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا
سر پر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد زهی خیال غرور
میکند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش ازان عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را ازان بشناس
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب و فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد

سخن

سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج راند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند نه بندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سرا چیر و رقیق / کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره / یا بده یا بشهر باغ و تره
تخم حرص و هوای او یکسر / ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم و زری / برباید ز دست بی هنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نجوشد غم / که خرد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند / راستکاران و رستکارانند
گوش کن سیرت عوانان را / تغلب درم ستانان را
نه چگویم دگر مجالم نیست / بیش ازین قوت مقالم نیست

حرف ایشان خرد هجی نکند / زانکه اندیشه هم گری نکند
کم دونان و سست دینان گیر / هم از آنان قیاس اینان گیر

برهی تیز میگذشت کسی / دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش مگو / لقب باب و مام خویش بگو
گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلبتان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بقیاس / نام آن هر دو را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود برداختن است و نظر بر عیب دیگران نه انداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند / خرده گیری و عیب جویی چند
شیوهٔ وعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت / گر دهد پند غیر نیست شگفت

پای

پای تا فرق جمله عیبی و عار / چه کنی عیب عمرو زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی / واندر افشای دیگران کوشی
گل بموئی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه ز بس تبه گویی / طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید
شب کافور سای چون گردی / بر سرت بیخت گرد دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور / چون کنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چنین نمیداند / کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرد سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برار
بطبیبان میار روی و مجوی / داروی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج / پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر مو شیب / اینت یک پیری و هزاران عیب

سالها کز تو در همسر کوشی
این همه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر
شد زمانه ترا بشیر و نذیر

باز طفلی هنوز دیدت بهر
شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی در سر سفیدی افکندت
سر مویی نمی شود پندت

میکنی از پیاض شعر اعراض
روز و شب شعری بری به بیاض

گاه میخواهی از مداد امداد
میکنی شعر را چو شعر سواد

چون زمانه سواد شعر ربود
خود بکو از سواد شعر چه سود

شعر لهوست بکل از وی خو
لیت شعری انی متی تلهو

چه زنی در ردیف و قافیه چنگ
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ

مست نظمی لطیف عمر شریف
کش مرض قافیه است و مرگ ردیف

دل کرو کرده بنظم سخن
فکر کار ردیف و قافیه کن

شعر باد لیست کش کنند ابداع
از مفاعیل و فاعلات ذراع

میکنی زابلهی و خود رائی
صبح تا شام باد پیمائی

کاملان چون در سخن سفتند
احسن الشعر اکذبه گفتند

آنچه باشد جمال او ز دروغ
پیش اهل بصیرتش چه فروغ

واحدی شعر کی شود ذی زرع
کز نه آبش دهی ز منبع شرع

شعر مرشرع را چو فرع شود
چون نهد پا بلند شرع شود

ورنه آرد ز عین شرع اثر
شعر ناش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخن وری بمذمت شعرای روزگار تضمن شعر ظهر است این یک بیت که شعر در نفس خویشتن بدنیست

شعر در نفس خویشتن بد نیست
پیش اهل دل این سخن رد نیست

نالهٔ من ز دست شرکاست
تن جوانیم ز شر آن کاست

پیش ازین شاعران شعر شعار
کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر
بودی آزاده از فضول سیر

حکمت اصل و فرع ورزیده
تیر ازوی شرع سنجیده

مستمر بر مکارم اخلاق
مشتهر در مجامع افاق

طیب انفاس شان مروح روح / جنبش کلک شان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی
وه کز ایشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر / که نداند ز جهل شر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکو و جای بجای / میدود چون سگان سوخته پای
تا کجا پی برد که یکدو سه کس / گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد
پس که آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آید از آن میانه که بود / پس سر سرخ و چشم خانه کبود

پی

باچنان

باچنان چشم خانه و پس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر
ننهادست هیچکس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی
که نرفته است بر سر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش
نگرفتست کس پی کشتی / کنج باغی و دامن دشتی
که نجسته سراغ وی از پی / طی نکرده بساط عشرت طی
زو یکی گر بغار کرده قرار / ثانی اثنین گشته در بن غار
ور دو کس رو باستغاثه شده / از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از جفاش پی زده گم / چون سگ کهف گشت را بفهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرسته بحیلهای دقیق
گشت زین گونه خشت و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که مخذول و خاسرش خوانند / خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصرست / جامع صد هزار شین و شرست
نیست یک خلق و سیرت مذموم / که نگردد ازین لقب مفهوم

کنایه عن الفرار

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بسر ره کوی — بتعصب شدند سرزه درای

آن یکی رو بدیگری آورد — گفت ای در نکال و خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی — رفته در لفظ خاص یا عامی

یا نرفتست لیک می شاید — که کس از وی زبان نیالاید

همه را کردم اندر انبانی — تحفهٔ همچو تو کران جانی

آن دگر یک زبان بهرزه کشاد — داد دشنام و ناسزا بنهاد

هرچه از روی بغض و کین میگفت — ناسزا کوی اولین میگفت

مست آنها همه در انبان درج — تا بکی میکنی ز انبان خرج

چون زبان را همی چنین جولان — چیزی آورد که نیست در انبان

همچنین هرچه عقل و وهم خیال — نقش بندد ز جنس شر و وبال

اسم شاعر بعرف اهل زبان — هست بی اشتباه شامل آن

گرچه عددش برون ز امکانست — همه در جنس درون انبانست

شاعری گرچه دلپذیر منست — طرفه حالی ز ان گزیر منست

نکتهٔ الشعر قد یوکل — دیده اه در عرب شدست مثل

مضرب ان مثل منم امروز — بهر جوشش ان مثل زنم امروز

میکنم عیب و شعر میکویم — منیزم طعن و مشک می بویم

طعنه بر شعر صم بشعر زنم — قیمت و قدر او بدو شکنم

چکنم در سرشت من انیست — وز ازل سر نوشت من انیست

بهر این آفریده اند مرا — جانب این کشیده اند مرا

سر چه حق ساخت طوق کردن من — کی توانم کشید از ان کردن

در بیان انکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند

زیرا که او مخلوق برای خود نیست بلکه از برای غیر

خود است فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا الله فما اعطاه

الا ما یصلح ان اکون له تعالی فلو علم انه مخلوق له یعلم ان الله خلقه

الخلق علی اکمل صورت یصلح له اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقدست / کو مگر آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال / داردش از قبیل خیر و کمال
وآنچه پنداردش منافی آن / داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد او ز خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفرید او را / نیست امکان بران مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت گر ناید از شما عملی / که دران باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان / که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشاء ملایکه ادراک این معنی نمیکردند و لهذا کهنه بر آدم علیه السلام گشادند و بروی لب دم سفک و زنا گواهی دادند

بود بیرون ز نشاء املاک / که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم / میزدند از غرور و دعوی دم
کای خدایا مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم ترا
ز آب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیش گاه قبول / چیست حکمت ز خلعت مفضول
گل بود خار و خس چکار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسما / کلها ای حقایق اشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد ازان گفت مر ملایک را / انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور

ما علمنا ورای ما علمت / ما فهمنا خلاف ما فهمت

صنعت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما

هرچه ما را نموده دانیم / هیچ بروی فزوده نتوانیم

پس بآدم رسید بار دوم / از خدا این ندا که انبئهم

بالاسامی التی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت

آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح این نامها یکایک داد

زانک هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کوته است از کل دست

نیست در هیچ جزو کل بکمال / هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا

ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد پا ز دانش خود پیش

گرچه علمش شود بخود حاصل / بر دگر جزوها شود جاهل

آدمی

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق درو واقع

نسخهٔ مجملست و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا

هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی قدیر

هم چنین از حقایق عالم / همه چیزی درو بود مدغم

خواهی افلاک خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و ارکان گیر

صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو در سرشته درو

گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس کمال حضرت پاک / اگر ابلیس نی نبرد چه باک

هر در گنج کنت و کنز بنهان / بود روی خدای نمود عیان

خلق را در ظهور و پیدائی / هستی اوست علة غائی (مقصود از شی)
زانکه عرفان بود سبب آنرا / ل / داوست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / که ازان قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهر شناسی چند / تا گشایند ازان گهرها بند

گوهر

گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق ازان بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا / وآن جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی
ظاهر اندر مظاهر امکان / شد ز یک جلوه آن جمال نهان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
بر تو آن کمال دان و جمال / بهر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را به بین مثلا / جلوه گر در مجالی علما (جای تجلی)
علم حقست کامدست پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبه فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق

یا بود مستند بحق زان رو / که براید بصورت من و تو

قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت والاثبات

همیشه ثابت است و اثبات

نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر

هر لیعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک

ذکر العلم مع کلا قسیمه / فرعوا سایر الصفات علیه

قیاس بکنید جمیع صفات را بر آن علم

در بیان اندراج واندماج شیون واعتبارات فی اول رتب الذات وعدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً ولا عیناً وتمایز ایشان فی الثانی فی رتب الذات علما لا عینا وظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه مفصله پس ظهور ایشان در مرتبه کامل مجتمعه الوحدانیة کما فی اول رتب الذی است وذلک غایت الغایت ونهایت النهایات

از روی علم نه از روی ذات

یعنی انسان کامل

بود جمله شیون حق ز ازل / مندرج در تعین اول

همه

همه بالذات متحد باهم / همه در ضمن یکدگر مدغم

همه در سر جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری

در میان شان تعدد و تمیز / خارجاً منتفی و علما نیز

بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شیون پنهانی

در مرتبه علم

شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پرده راز

ای در علم

گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت

عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجود را ساتر

وجود

واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ هر ممکن

رنگین / برنگ

بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود

ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مرتب عوالم مشهور

اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس

این عوالم باسرها ز اسما / نشد الا جدا جدا پیدا

بتمامی خود / بحقیقت

بود هر شخص شخص از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص

آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال / صورت ذوالجلال والافضال
زانکه بود این تصرف عددی / مانع از سر جمعی واحدی
گشت ظاهر جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی جامع / سر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخر این نکته عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم

داند آدم حقیقت هر چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشت ظاهر بصورت اعیان
غیر ازو در جهان نه بیند هیچ / آشکار و نهان نه بیند هیچ
لیک این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کاینا ما کان / کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هر چه جز حق بود / صورت او ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدا دانی / جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمال افراد انسانست نه اناسی حیوانین که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پاره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سانست / می برندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص / می فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برد بنادانی / ظن که او شد کمال انسانی
که کند خانقاه صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تابع ورد و گرد او گردند
بر خلایق مقدمش دارند / هر چه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند / تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه

حفظ

حفظ کردست چند مسئله / در پی افکنده از خران گله
سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرد ضایع بگفت و گوی انفاس
عمر خود کرد در خلاف و مری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشت مشغوف لایجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه اندر وی براه
هر کسی را بخود گمان آنست / که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس / زاده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی بقدر ویست / روی هر کس برای فکر ویست

حکایت نحوی و صوفی عامی که هر کدام الفاظ و عبارتی که بیان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام / کان که ناقص است و گاهی تام
تام از اسم بهر در باشد / لیک همواره بیخبر باشد

وانکه ناقص بود خبردارست / خبرش همچو اسم ناچارست
عامی بانگ برکشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی
بیخبر را بعکس خوانی تام / باخبر را بنقص رانی نام
تام آنکس بود که باخبرست / ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
خبرت شد دلیل آگاهی / جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود تام این و ناقص آن
صوفی بود هم درو نشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق / که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش / نیست ز احوال ما سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد اسم خدا / نکنندش بی خبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش / باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم سه و کلام یکی / نیست کس را درین دقیقه شکی

هر کسی

هر کسی از کلام کامد پیش / معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می شود مفهوم / هست او را ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از غذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بروی میکنند اما مجازاً لا حقیقت

پیر دهقان چو دانه گندم / در زمین بهر کشت سازد کم
هفته را از زیر خاک کثیف / بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یکچند / شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازین خوشه آورد بر سر / دانه او هنوز تازه و تر
نو رسی گر درین همه احوال / کند از پیر سال خورده سوال
کین چه چیزست در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیتست گندم را
هست در وی هنوز بالقوه / فهی فالفعل عنه ممحوه

پس آن خاصیت بالفعل از آن خوشه ناچیز است

اسم گندم لبیب ذو تمییز / بتجوز کند درو تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود / بسر او دکان کشیده شود
نام گندم محاسب اوراق / بحقیقت بر او کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذا / بلکه او را شود تمام فدا
هستی خود کند درو فانی / سر برارد ز جیب انسانی
هم چنین هر که از زمین و بال / نکشیدست سر باوج کمال
چون گیاهی فتاده بر خاکست / نام مردی برو نه زادراکست
مگر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم / چون گیاهی که می شود گندم
شود اندر خدای همواره / چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق / انکه این اسم را بود لایق
لیک اگر باز جویی از انسان / که بود فعل و سیرتش در جان
یا بیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

زانسان

سالها

در تاسف و تلهف و نایافت صحبت عزیزانی که دارد او ذکر الله نشان ایشانست و اولیک الذی انعم علیهم در شان ایشانست

سالها شد که روی در دیوار / دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی / کاید از وی نسیم محرمیی
بروم خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم
یکزبان یکزبان شوم با او / دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم / کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخن وری خاموش
وه کزین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را گمان بود که ویست / چون شود ظاهر آنچنان که ویست
یابمش معجبی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی

سخن اوبغیر دعوی نی — همه دعویست هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوی — در دا و صبح و شام نفی سوی
وآن هوا را کند خلاف ولی — که بود عشق حضرت مولی
وآن سوا کند بنفی رجای — که بود غیر او نه غیر خدای
طالبا زا شود تو به دلیل — بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه او — زهد از خوان لولیانه او
جون نه لکت و کو نهد مجلس — تا شود مایه بخش هر مفلس
یکی لحظه سازدش روزی — مایه غیبت شبا نروزی
ره نمایست او که راه زنست — بر سر راه خلق چاه کنست
چون شود کر بسوی حق راه رو — هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبائی — وقت تنهائیست یکتائی
خانه در کوی انزوا کردن — رو بدیوار عزلت آوردن
دل یکبار در خدا بستن — خاطر از فکر خلق بگسستن

بر در دل نشستن از پی پاس — تا به پیهود نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس امّاره — از جلیسی بنا شدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس — انّها فی الزمان خیر جلیس
مصحفِ جوی روشن و خوانا — راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی — ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخهٔ جون بخاری و مسلم — که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهورست — که ز تحریف مبتدع دورست
واز اصول و فروع دین شرع هدی — آنچه الیق نماید و اولی
از فنون ادب چو نحو و صرف — آنچه باید دران علوم شگرف
واز رسالات اهل کشف و شهود — وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب — که شود منکشف بفکر لبیب
واز دواوین شاعران فصیح — واز مقالات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند به بسط بدل — چه قصاید چه مثنوی چه غزل

جون تراجمع کرد داین اسباب — روی دل زاختلاط خلق بتاب
گوشهٔ گیرو کوش باخود دار — دیدهٔ عقل و هوش باخود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش — حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما — بهره وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد — دل بغیر خدای آرامد
نیست ماند عمر را مپسند — صرف آن جون بیار می ماند
صرفه در صرف عمر کن حرفه — که ز کوشش فزون بود حرفه

در ترتیب تلاوت قرآن و وصف مصحف که کتاب اوست

جون ز نص و حدیث آئی تنگ — بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو بشاهد مهوش — بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهد کلعذار مشکین خط — چهره ارآسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت روضه حور — سبزه اش مشک و زینتش کافور
جدولش جون چهار جوی بهشت — فیض بخش از چهار سوی بهشت

گرد جدولش نقوش اعشارش — دسته کلهاست گرد انهارش
سور مایش همه قصار طوال — قصر مازان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شکرف — جلوه حوران قاصرات الطرف
رسد از هر دری که بیگه — طالبانرا صدا که بسم الله
سر سر سوره بر مثال دری — که ازان در توان بران گذری
عشر او کرده نشر برو نوال — خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی وکون — وقف بروی همه معانی عون
کلماتش مغارب ظلمات — حرفها ظرفهای فیض حیات
جون بروج بجوم سیاره — متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار — هر یکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ بر — جون در آری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی — وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار — چشم بر خط و عجم نکته گذار

گوش ازو معدن جواهر کن / هوش ازو مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک تعجیل / کام گیر از تامل ترتیل
رغم طبع جهول نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بمیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس
هست شیخ دگر ازین منبع / گفت سمعا له فبی یسمع
بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیوره زن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

هست

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگذار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفر خواند و این سوی دین
آن دو اسم اسم هادیست مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر آن بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق صواب / وین دلالت کند بکفر و حجاب
انت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قراءت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت را نهی بخاک نیاز / که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم / آن من باش تا بیاسایم

ثانیا انکه ازره صورت — نکند نفس دیو مغرورت

هرچه دروی ضلالتی بینی — دامن ازوی تمام برچینی

وانچه دروی هدایتی یابی — روی همت بسوی او تابی

ثالثا انکه این خجسته کلام — برزبان آوری بصدق تمام

تازبان چون جوارح ارکان — استعاذت کند بوقت جنان

نه که گویی اعوذ تازی تیز — سوی شیطان نفس شور انگیز

نه که گویی اعوذ آری روی — سوی بدپیرتان ناخوش کوی

تازهربد غنانت کوته نیست — یک اعوذت اعوذ بالله نیست

ملکه آن پیش صاحب عرفان — نیست الا اعوذ بالشیطان

گاه گویی اعوذ که لاحول — لیک فعلت بود مکذب قول

بردهان جام مرگ زهرآمیز — برزبان انگه میکنم پرهیز

چندباشی بحیله وتلبیس — مهزل دیو وسخره ابلیس

سوی خویشت دواسپ میراند — برزبانت اعوذ می خواند

طرفه حالی که دزد بیگانه — گشت همراه صاحب خانه

میکند صبحدم او فغان ونفیر — دربدر کو بکو که دزد بگیر

استعاذت ازان گدا آموز — که سبک ترک چون شود کین توزد

تنگ ازسگ گریز گیرد پیش — رو نهد سوی ترک نیک اندیش

خویش را افکند بخاکاهش — کند از عجز خویش آگاهش

که خدارا بس بفریادم — ورنه سگ میکند زبنیادم

ترک چون ضعف حال او بیند — زاری وابتهال او بیند

درجوار خودش پناه دهد — ایمن ازسگ سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام — چشم برخوان کبریای توام

میرسم بر در تو سر روزه — شئ الله زنان بدریوزه

نفس وشیطان که خصم دین منند — چون سگان خفته درکمین منند

گر چنین خوار وبیکس نگرند — پوست برمن چو پوستین ندرند

از بد این سگان امانم ده / هرچه آنم به است آنم ده

انتقال از استعاذ به بسمله

چون زبان و جنان ارکان را / که تصرف در آنست شیطان را
بتعوذ چنانک میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسه الا / آمدی در شمار مستثنا
مس دیو رجیم را یله کن / بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی ره / بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو فارغ از شیطان / قرب حق را طلب بدین قربان

اشارت حرفیه الی الباء

با که از بسملست حرف نخست / بر بواقی از آن ترفع جست
که ز رفعت گذشت خفض گزید / بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره افکن که بهره مند شوی

دانه

دانه اول فتاد پست بخاک / تا از آن سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کسر بر زد سر / آن صفت شد بجار او منجر
زانکه مجرور خویش را جارست / خو گرفتن ز جار ناچارست
هر که دارد ز خصلتی مایه / اثری آن رسد بهمسایه
کرد گوئی بدین حدیث اشعار / انکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی باهل فقر نشین / همنشینی باهل فقر گزین
تا کنی کسب از آن فریق اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خوی / نافه گیرد ز مشک اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست / غیر بی از حروف عامل نیست
از عمل نیست یک نفس خالی / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا بیرفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات

جون باوج بقا کنند صعود | جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف | جون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان | داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی | می نماید کنون زصورت بی
ور نه بی در مواضع دیگر | منخفض بود و نی فراخ سر
بادشاهان خلیفگان حقند | در خلافت همه برین نسقند
هر چه دارند اتصاف بدو | زاقتدار و نفاذ امر و علو
وصفهائی حقست عز و جل | کشت ظاهر ولی بقدر عمل

اشارت الی حرفیه الالف

الف اسم پیشتر از با | بود بسیار ظاهر و پیدا
بی جو آمد بدید الف در اسم | مختفی کشته همچو جان در جسم
حکم کثرت جو یافت وصف ظهور | سر وحدت شد اندران مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر | گرچه پس ظاهرست و پیش قاهر

لبک

لیک شیطان بکر زرق و حیل | پوشد آنرا ز دیده تا حول
اینست آن سر که سایل آنکه | از نبی از حروف بسم الله
چون ز نابودن الف پرسید | گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان اسم الرحیم و اسم الرحمن

هر تعین که گشت لاحق ذات | هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها | اسمی آمد ز جمله اسما
ور بود با تعینات تمام | اسم جامع همی نهندش نام
اسم الله و صورت کامل | اسم ان اسم دان وزان مکمل
فابتدای الکلام بسم الله | کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآن راست | هر دو شرح کمال انسان راست
ختم بر ناس و ابتدا از ناس | قدر انسان ازین میان بشناس
وصف اولا یزال ولم یزلست | اول الفکر و آخر العملست
این بود شان علت غائی | جهد کن کین مقام را تائی

در بیان معنی اسم الله

مست اسم وجود حق رحمن — باعتبار العموم وال اغیان
رحمتی در کمال بسط و سعت — مستفاد از رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام مفاض — هر حقایق ز و اهب فیاض
اسم رحمن ازان بود مشتق — لفظ او خاص معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط — می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عامست — کون را گشته خوان انعامست
عکس این نسبت حکم اسم رحیم — باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما — متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه — طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بی خلاف و شقاق — بر حق و خلق جایز الاطلاق

در انتقال ببسم الله تلاوه کلام الله

تبعوذ چو پاک کردی راه — متوسل شدی به بسم الله

وقت آن شد که شاهد لاریب — بر تو جولان کند ز حجله غیب
بینی آن شاهد نگارین را — کرده در بر شعار مشکین را
آفتابی بلند از سایه — بسته بر روی خویش پرایه
از الوالاید یش رسید شعار — بهر تطاره اولوالالباب
وز پی خلعت بنی العباس — از حریر حروف کرده لباس
تا دران کسوتش نبیند هوش — چشم نهاده بر دریچه گوش
چون کشی از سرش حریر حروف — ظهر و بطنش تراشود مکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن را — از پی یکدگر بجوی آنرا
ظهر و بطنی است بطن بطن یقین — هم چنین تا سبع و سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس — قشر مغز ند پیش خرده شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری — همچنین قشر مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را — بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز عشق عبور — نکنی نقدت بمغز عشق ظهور

هست ماندن بقشر و آب دواب / مغز جو مغز جون اولوا الالباب

ای بسا کس که هم بقشر نخست / باز ماند بمغز راه نجست

چون بهایم به پوست شد خرسند / آدمی سان ز مغز پوست نکند

از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید

ظهر قرآن بر او نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور

یافت گنجی طلسم او نشکست / جز بنقش طلسم او ننشست

دید از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار

نور عقلش نکرده راه نمای / که یکی خشت برکند از جای

بگشاید رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج

حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بسان حبل آن را

بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا

نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو

رسن آمد کزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست

تو بدان

تو بدان دست و پای خود بستی / واندرین تنگنای بنشستی

در بیان قوله علیه السلام رب تال القرآن والقرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن / وهو یفضی به الی الخذلان

بسیار خواننده هستند میخوانند قرآن را / وان خواننده میرسد بآن خواندن بطرف خذلان

خواجه را نیست جز تلاوه کار / لیکن آن طرد و لعنت ار دبار

مردود شدن

لعنت است آنکه بهر لهجه و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت

فکر حسن غنا برد هوشت / متکلم شود فراموشت

سرود / صاحب کلام

نشود بر دل تو تابنده / کین کلام خداست پاینده

باده نوشی مدام با او باش / تا شود صاف حلق تو ز خراش

حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر حرام چه باک

لعنتست این که سازدت بی سیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم

مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان یکدو خرده بربایی

خانه شان مزبله است و قرآن نور / دار این نور را ز مزبله دور

جای ضرور

شرم بادت که بهر مزبله / سازی از نور قدس مشعله

لعنتست آنکه همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره / در قرآات سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد
هم چنین هرچه از کلام خدا / جز خدا قبلهٔ دلست ترا
موجب لعن و مایهٔ طرد است / حبذا مقبلی کزان فرد است
معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا بیک سر مو / آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مورا مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام عاشق که باریک نام

مبتلایی

داشته حلقه بر در زد عاشق گفت باز گرد که اگر از باریکی موی شدهٔ ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی / داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان / کآمد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شبی تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو کز کمال نزدیکی / گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز / میکند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز برو / میکند لعنت آن نماز برو

این بود حال سایر قربات — چون صیام و قیام و حج و زکوة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش — گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل — پاک سازی ز شوب نفس دغل
نه دران صاحب غرض باشی — نه ازان طالب عوض باشی
کیسهٔ خود ازان بپردازی — قوت خود ازان تمام بگدازی
حول و قوت ز فضل حق بینی — کل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش ز خدا — بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی — فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه این فعل اگرچه فعل حق است — مبتنی بر قضای ما سبق است
مظهر آن تویی و در ظاهر — ساز احکام مظهر و سایر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل — ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین — آید از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت — شور شد چون بخاک شور گذشت

بود

بود جان بخش بوی باد شمال — که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور — یافت اسم سموم نعت حرور

در بیان آنکه مخلِص مکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد وان اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلَص باشد بفتح لام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل خلاص بحق و مخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق سبحانه را و لهذا مخلص در شان انبیا علیه الصلوة بروا پیشین کسر و فتح اللام نازل شدست

مرد مخلص نگشت از خود پاک — باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش از چرک شرک ناشده پاک — دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه — مخلصان را جز این خطر در راه

رهاند

چون دهان حقش ز فعل دغل / کسر لامش بفتح شود بدل

بود مخلص کنون شود مخلص / دهدش مخلصی ز خود مخلص

بلکه چون خود ز فعل ناکسرست / کسر او فتح و فتح او کسرست

گر باخلاص خود شود حاضر / بیند اخلاص حق ز خود ظاهر

مخلص مخلصی که در قرآن / انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود بیک معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در تکبای / میرود لحظه لحظه جای بجای

جنبش خس اگر ز خس دانی / رخش در کوی شرک میرانی

ورنه بینی ز غیر جنبش باد / واز خس و جنبشش نیاری یاد

غرقهٔ موج بحر توحیدی / خسرو بارگاه توحیدی

ور همی بینیش ز باد اما / دانی از جنبش خسش پیدا

عارفی کاملی ز اهل طریق / کرد منزل بذروهٔ تحقیق

نفس

نفس نفس

تغریدی

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبه متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که ملاحظه تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه حظ جمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی کند سایل و تدبیر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق و شرع سنت و مطابق اشارت کبراء امت باشد خواطر کند و در مذمت آنان که نه باین طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود / متکلم ترا شود مشهود

مده از نفس ضال دیو مضل / بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز / واز فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بسوی دگر

با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری بنامهٔ او هوش

نامه در هجر نزهت بصرست / لیک یوم التلاق در سرست
چون رسد روز وصل و بیت بیار / نامه را جای کن بسر دستار
ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچه روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد دری فیض را گشاد دهد
یوسف جانت را برفع حجب / برهاند ازین غیابت جب
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ما سوی بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور
بی بدروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون درین ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند

میدهند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج [illegible] آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها بکوی نقل سبیل
سر بسر ز اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعدی عددی
ابتنای تهی ز حزم و ز ظن / بلک از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه / واز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی توفیق / که سپردست شیوهٔ تحقیق
سالها محنت عنا برده / واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلک گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه افزون
واندرین باب فصلی آماده / کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه

گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر / مرد شهزاده بیشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز / زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام / منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمیکردند / زین صفت منفعل نمیکردند
شد مبین ز جرات اینان / کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست / مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا / که شود از جمال پرده کشا
جفر دان زمانه مست و جنب / پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان / نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل / یکسر از حیله خرد عاطل

حلیه

مرورا

مرورا وقت اهل دل رادق / چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزارست / صادقانرا ز کاذبان عارست
صدق زینست کذب شین و چه شین / هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال
بجز دگر چه در جهان شمرند / این زخارف از آن خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند / وآن معارف که عارفان گفتند
همه در گوش و هوش شان بادست / طبع شان ز اجتناب آن شادست
گفته خوانند جمله را و قدید / کی بود در قدید ذوق جدید
چند خائیدن قدید کسان / لب بنوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نوباوهٔ جدید کراست
مدعی کز جدید می لافد / تار و پود جدید می بافد
گرسنه بگذاشت نارسیده بنو / گرسنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و گرسنه بر زمین مانده / هم از آن رانده هم ازین مانده

کهنه

کهنه

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Nuskha-'i silsilat al-zahab

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23331

File Description:
Part 2

چون بدین حال یکدو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده باز گشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز / غزلی صبرکاه و شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز / در هر مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانه و درد / نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نوع عشق را مطلع / و آخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ / بحر او رهنمای بکام نهنگ
که درو ذکر یار منزل او / وصف شیرینی شمایل او
که درو عجز و خواری عاشق / قصهٔ خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب / عمر کاهی و جانگدازی شب
که درو داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

شیب

رفتن معتمر از دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عنینه

آن بزرگ عرب چو آن بشنید / جانب او شدن غنیمت دید

تا شود

راز

تا شود واقف از حقیقت حال / رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پر نور آبگینهٔ شام
سنبل تر دمیده از سمنش / سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود / گوییا جدولی مثنا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر / رقم آنرا بلوح صفحهٔ مهر
داد بر وی سلام یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است / بکدامی قبیله ات نسب است
دلت این گونه بیقرار چراست / همدمت نالهای زار چراست

بر زبان قبیله نام تو چیست
آرزویت کدام کام تو چیست

باشد که علی کوه حکم رم
دم حسن علو

چیست چندین غزل سرائی تو / وز مژه خون دلگشائی تو
گفت انصار دارم اصل نژاد / پدرم نام من عنینه نهاد
وآنچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من به پرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه است در دراز
روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله دعا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجدگاه از دو دیده نم دادم
به تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من بشهد انگشت / کرد شیرینیم بتلخی پشت
بهر عقده گشائی ایام / تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار

حکایت

وفا

ازمیان

از میان با کناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه کام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه / هر یکی را ز ناز زمزمه
در گهر غرق گوش و گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بربع و دمن / بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یکتن ازان میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دل آویزش
غنچه پرنوش گلبنی زارم / نافه در ناف آهوی ز حرم
پای ازان جمع بر کناره نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عنینه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری / کز غمش بر دلش بود کاری
با من این نکته گفت زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت

نه شبانی زنام او دارم | نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست | میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه از سر خود خبر مرا نه ز پای | میروم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد | رفت از خود بردی خاک افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد | رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بدل خراش آواز | غزل سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عینی در حسب حال خود

کی ز من دور رفته صد منزل | کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری | سوی خونین دلان نمی نگری
مانده دور از در تو آب و گلم | بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن | دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم بین مباش ناخواهم | گر دو عالم بهمین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد | گرچه فردوس جاودان باشد

جون بزرگ

جون بزرگ عرب بدید آن حال | بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر رین ره خطا بازآی | جای گم کرده کجا بازآیی
توبه کن از گناهکاری خویش | شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است | وای آنکو نه آخر اندیشه است
یاد کن از موافق عرصات | وز ستادن بخجل مسیان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل | هوسی دان ز هر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس بمرد | مردمی کن و زین هوس بگذر
گفت کای پیغمبر زمانم عشق | غافل از جانگدازی غم عشق
عشق هر جا کند بیخ محکم کرد | شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشاید ش کندن | بنصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ | فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دل گسلم | رخت بربندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل نگست | هیچ نقشی نشست در سنگست
آمد از عشق شیشه بر سنگم | از ملامت مزن لبر سپنگم

عزیمت کردن معتمر و عنینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریّا

نام معشوق

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
هر دو کردند از آن حرم بشتاب / چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بیفشردند / در طلب روز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید / آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار همره نی / خیل انجم رسید و آن مه نی
با عنینه سخن گذار شدند / قصه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قرب غیم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبلهٔ آن قبیله شد رویش / طاق محرابشان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد / شعله زن لالهٔ ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل ازینجا بست / طالب وصل تست هر جا هست
چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریّاست

نام

نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهرهٔ حیا برداشت / شرم بگذاشت این نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من امانه رخسارش
از ثری قدرم ارچه بالا نیست / جای ریّا بجز ثریّا نیست
هست رو در ثری ثریّا را / پشت بر من چراست ریّا را
تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عنینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان برای خواستگاری ریّا را پیش پدر ریا رفتن

معتمر گفت بادی از دل پاک / کای عنینه مباش اندوهناک
کانچه دارم ز ملک و مال بکف / گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق یار / وار / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا وفا کیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال و نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کورا بلائی افتادست / در کمند هوای افتادست
چشم میدارم از شما یاری / واز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعا و طاعتا گویان / معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریّا را

تا بمنزل

تا بمنزل گهش پی آوردند / بدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای خود بنشاند / واز ثنا گوهرش بفرق فشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزت و شرفت
با عنینه که فخر انصارست / نیک کردار و راست گفتارست
گوهر سلک اتصال شود / رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار اوراست / واندرین کار اختیار اوراست

با وی این را بگویم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن بدر ریّا با ریّا در خواستگاری وی با عنینه

این سخن گفت و از زمین برخاست / غصه آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریّا گفت / کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از آن رو که جمعی از انصار / بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو / یکزبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند / در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان بهمسر مختار / خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند / وز هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانهٔ ز کرام / عالی اندر نسب عنینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش / نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد / وز جفای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد / چشم بر دست دیگران ننهد

بدرش

بدرش گفت می خورم سوگند / بخدایی که نبودش مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم / نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او / وآنچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی مرا چه بازارست / که از آن خاطرت دو بارست
نه خیالی ز روی من دیدست / نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندت / باجابت نمیکنم بندت
قوم انصار پاک دینانند / در زمان و زمین امینانند
بر مقالات شان مگردان پشت / رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پر زهر / گر نمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو درگذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان / گفت ای زمرهٔ وفاکیشان
کرد ریّا قبول این پیوند / لیکن او گوهریست بی مانند

مهر او هم بقدر او باید / تا سر او بآن فرود آید
باشد او گوهر جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریّا خواست و عقد کردن ایشان با یکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک / هرچه خواهی زمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار / که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم / سیم خالص نه بیش از آن و نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن / صد دیگر از آن فزون بثمن
نافها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر / زود کردند بر مدینه گذر
همه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم / لب بلب کامران شدند از هم

هرچه

این

این شد او را ببوسه مرهم داغ / آن شد این را بخنده غنچه باغ
تنگ با همچو غنچه شب خفتند / همچو گل صبحگاه بشکفتند
تافته روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریّا بعد از چهل روز همراه عنینه بمدینه و پیش راه گرفتن حرامیان و هلاک شدن عنینه بر دست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور / حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریّا را / ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند / واز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس و اجناس / جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عنینه و ریّا / شاد و خرم شدند ره پیما

معتمر با جماعت انصار / نیز بر کار خویش شکر گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جان شان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون تا مدینه یک فرسنگ / جمعی از ره زنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / واز کمر کرده خنجر آویزه
هم خونین لباس و دزد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع / صیدشان ضب شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش / فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشهٔ کمین کردند / رو در آن قوم پاک دین کردند
چون عنینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی درو جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند / چون سگانشان بخون و خاک انداخت

آخر

آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس اسا بتن فتادش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش گریه چو میغ / که برفت از جهان عنینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید / موکنان بر سر عنینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمسار سینهٔ تنگ / خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب زان خون کرد / چهره گلگون و جامه گلگون کرد
چهره پر خون و خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای عنینه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه

زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرقه خونابه / تا قیامت شدند همخوابه

ح راحت بروح ایشان باد
ض راحت فتوح ایشان باد

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن بر حلها زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت / به سر روضهٔ نبی میرفت
راه عمدا بدان دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند

دید

دید بر خاک آن دو اندوهمند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید حلهای سرخ و زرد در آن
بود زردی ز روی شان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت زان زمین بشکفت / چه درخت است این بحیرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق / رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بروی از شرح حالشان رقمیست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصه تحفه مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد / رهگذارش بخان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر و چالاک / کانچه دارد بکف بیازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی براندازد

رقمار مقامره تقامر بکر و حیری باختن و نبرد کردن با هم بکر و نق قامرته فقمرته اقمره بالضم اذا فاخرته فغلبته صراح

بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان / لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام / از مقیمان سر غیب آرام
چون نشیند ز پا بحسن و وقار / باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ / بریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / واز خبر گوشمال عشق چشید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریمست و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق

ذهنش تر تنگنای مجال
ابروش قوس کارگاه خیال

همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیاء عظام
این صفتها و حالهای شریف / که در آن کتب شده تصنیف
همه از بهر عشق بازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو بینم تنیده از هر سو
که نیاید ز چشم تو نظری / نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر را و بخانه بردن و جد به رسیدن

تاجر القصه شد عزایم خوان / بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربا بینه / برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش ایستاده / بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد / خانه ویران گری بخانه سپرد

روزگاری حریف او می بود / بغنا و نوا و رود و سرود
لیک می دید از و ربودگی / و اندران هر دمش فزودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب نی و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان / رازدار ز دیدهٔ خونریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجای آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی / بر در خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من / بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم / بند هر کس مکن به بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست ز آب و گلم
آنچنان پر شد از توام رگ و پی / که شود پر سبو و خم از می
تو کس بیکسان و من بیکس / بی کسی را بغور کار برس

ازکف

این بگفت و فتاد در گریه
آختن ز مژگان گشاد در گریه

از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
گشت از چنگ خود کنار گزین / برگرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بودی چو آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندران بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبائی / در سر افتاده است سودائی
عشق ماهی چنین رهش زده است / زخم بر جان آگهش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / و از چپ و راست جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست / وانکه بر وی زد از بتان ره کیست
قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه بشب خواب و نی بروز قرار / نه ز لب خنده نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان

دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد

او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعرها حسب حال خود می خواند

اشک ریزان ترانه میگفت / غزل عاشقانه میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره بسر وقت تحفه و آگاهی

هم در آن روزها سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی

یکشبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نماز نیافت

قبضی آمد پدیدش اندر دل / بروی ادراک سر آن مشکل

بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد

بمزارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ قبض او گشاده نگشت

گفت ازین درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه رو آرم

محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم

چون به بیمارخانه پای نهاد / گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند

که سرشکی

که سرشکی چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله میکارد

دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میگوید

شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال / از مقیمان بقعه کرد سوال

کین پری رو چراست در زنجیر / برگرفته چنین فغان و نفیر

جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این که گشته دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح

تحفه آن گفت و گوی را چو شنید / از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان

من نه مجنون که هشیارم / آید از طعنهٔ جنون عارم

مست آنم که باده مست ازوست / نعرهٔ رند می پرست ازوست

شور عشقش ز دست بر من راه / از همه غافلم ازو آگاه

عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بندهٔ جنون منست

مانده در قید این جنون باشم / به که دانا و ذو فنون باشم

عقل کل گرچه ذو فنون باشد / در تمنای این جنون باشد

شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش / کرد از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او / دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه ایست بر صفتش / وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را / جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پرده هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهوشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر / چیست گفت ای سری بگوی خبر
گفت تا دوست را شناخته ام / با غمش نرد عشق باخته ام
شیخ گفت ای بدولت ارزانی / لقب و نام من چه میدانی
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد / در ستایش گری زبانم داد

بشناسایی

بشناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد از آن شهقهٔ بزد که مگر / مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد / در سخنهای جان گداز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت زین پس نه به بند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش / از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید که ای گرامی یار / تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که توئی هوشیار و من مجنون

شهقه نعره زدن تعال شهقه فلان شهقه فمات

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریدار کردن شیخ سری تحفه را

تحفه و شیخ در سخن بودند / راز گوی نو و کهن بودند

تاجر دین و دل ز دست شده / در لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بیغم شد
گفت شاید بیمن همت او / سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ غمناک / بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حد من نیست / کاین کنیزک باین زمن اولیست
بعد از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه / که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دست آن گشاد ای شیخ / که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار / کی برآید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست نی مالم / محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه / جز دعا و غریو بانگی نه

دست

دست برداشت کای اله کریم / ایزد فرد پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک ریختگان / خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار / بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم / سخنی گفته ام و زان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی / سرخ رویم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای / قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز / که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام / بر درش خواجه و چهار غلام
همه بر آستان او زده صف / هر یکی شمع و بدرهٔ در کف
اذن خواهان درآمدند از در / بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار ~~بیست هزار~~ پنجهزار
پیش شیخ زمانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سوال

که مرا شب بخواب بنمودند / صورت فقر شیخ فرمودند
که دلش بهر تحفه در بارست / قیمت تحفه را طلب کارست
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ / تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه / رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر / نیز شد بی توقفی حاضر
عرض کردند بدرها بروی / گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون / کش بدینها کنم ز دل بیرون
میفزودند در بها هر دم / تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب / که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما / از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه / میدهم خالصا لوجه الله
غیر او هر چه دارم از زر و سیم / بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا / بو که حاصل کنم رضای خدا

دست و پایش در بند مدار / دلش از بند در بند برآر

خواجه

خواجه چون گوش کرد آن سخنان / دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود / نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید / سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال اکنون / هر چه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای / که خدایم بس است در دو سرای
تحفه از بند بندگی جو رهید / از سر و تن هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس / موی مشکین نهفته در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون / چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش / متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند متفق با هم / روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بداغ و درد بمرد / تن ببوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت / دیده منقار گاه زاغان ساخت

تا جرو شیخ پا بیفشردند / ریگ گویان بکعبه پی بردند
با دل بیغش و درونه صاف / شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش / کش برآمد ز جان خسته خروش
وازپی ناله نکته ای بنهفت / شد شنیده که بیدلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان / مایه شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان / ره نمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماران / زخم تو مرهم دل افگاران
هرکه در شوق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هرکه زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هرکه بیقرار آمد / تا نه بیند ترا نیارامد
چون مناجات او سری بشنید / سوی او چون سرشک خویش دوید
سر برآورد که ای سری چونی / کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کی تو باز نمای / که فتادم ز ناله ات از پای

گفت

گفت تن زن که هست رسوایی / ناشناسی پس از شناسایی
تحفه ام من خلاص کرده تو / صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خیال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته / طره سرکشش نگون گشته
چشم او — چشمی و صد هزار قطره خون / لب او — لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای حق چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بارم بقرب نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند / وازدو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم / کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز / در غمت مرده رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان با منست همسایه

دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف کهست / چشم بنهاده هر طرف بر هست
تحفه پنهان ره دعاش سپرد / بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را اوفتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات شیخ ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه بان کنیزک و مقالات با یکدیگر

لقمهٔ ماهی فنا ذوالنون / سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف / رفت باری + بآسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم / واندران فکر جان بدادم

بیرون
+ نوری
بدر
بدران داد فکر میدادم

ناله

ناله ناگهم رسید بگوش / که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای / لیس الا هواک خوف حشای
نیست سوای دوستی تو در خلوتهای دل من
کیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینهٔ بریان / گشتم از درد تو بسی گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز و دود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از وی / گفت ازینسان مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام

چه وقوفت بود ز یاری او / باز آیین دوستداری او

گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند

اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشت ایشان را

نکنی فهم این سخن الا / که بخوانی فسوف یاتی الله

قریب است که می آید الله تعالی

و بقوم یحبهم و یحب / تو نه ای حبیب گشته محب

دوست دارد ایشان را الله تعالی و دوست دارند ایشان را

گر نه او دوست دارد نخست / کی بود دوستداری از تو درست

عشق او تخم عشق ما و شماست / خواستگاری نخست از وی خاست

عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می برد مایه

تا نه شخص است ایستاده بپای / بهر اثبات سایه ژاژ مخای

شخص

ما نبودیم و خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود

شیخ گفتا که ای بفهم لطیف / از چه روی چنین ضعیف و نحیف

گفت مست محبت مولی / هست دایم مریض در دینی

چون دوای محبت او درد است / بامید شفا نه درخورد است

محب

تا ز دست

تا نیاید ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا

گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / که نه روشن بود جهان بی شیخ

بقفا وانگر چو وانگرید / گرچه مالید چشم هیچ ندید

باز چون رو بجانب او تافت / اثری زو بجز خیال نیافت

ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت

حکایت آن جوانی معشوق پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام

بر شکسته کلاه گوشه ناز / کشته نازش هلاک اهل نیاز

پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دو توی شده

روی خود را بخاک میمالید / وز دل دردناک می نالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم

پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری

در برابر نگر برادر من / که بخوبیست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا به بیند که در برابر کیست
دست زد آن بخون خلق دلیر / واز لب بامش او فکند بزیر
کانکه ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خونفشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ علی دقاق قدس الله سره بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بو علی دقاق / آن در آیین عشق بازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توئی / قصه کوتاه هر چه هست توئی
از تو با خلق لافها زده ام / در چندین گزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده

گر ندانی

گر ندانی سزای خویشتنم / کسوهٔ صوفیان مکن ز برم
که اگر مومنم و گر گبرم / نیست از روی صوفیان صبرم
در کفم رکوه (چهاگل) و عصائی نه / در بوادی دوزخم سپرده
تا بهر وادی که روی آرم / نوحهٔ جان گداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقربتم فرمان / پرورم جان بنوحهٔ حرمان

حکایت دیگر هم از وی بیام برآمدن وی هر آخر روز و بآب قبا خطاب کردن

هم ز وی آورند کاخر کار / چون شد این درد در دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا باکنون که کردی از تک و پوی / زرد رو در دیار فرقت روی

تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
بس بیابان ز رف در پی پی / که بیک قرص گرم کردی طی
از بس بحرها بزورق زر / برگذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / واز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش کردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب نادیدار
بعد ازان آمدی فرود از بام / همچنان بی قرار و بی آرام
بی قراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنانکه مست این جام اند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات ویرا قدس سره بخواب

هم زوی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شور بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت

گفت

گفت شیخا چه حالتست ترا / که ز مردن ملالتست ترا
گویی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدینی برو خداوندم
نی بی مال و جاه زینت زر / نی بی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه من پیوست / جز عصایی نباشدم در دست
بهمه کویها در آرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای بی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر کز چه باز میمانی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیک است / موج گرداب مرگ نزدیک است
پیش ازین همچو سینه تاریکان / منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

سر صرصر مرگ را ببین چه فن است / سر شکن بیخ کن ثمر فکن است

شاخ پیوندها شکسته اوست / بیخ امیدها گسسته اوست

وی فکندست ازین درخت بلند / میوهٔ نارسیدهٔ فرزند

چند کردن بحول و قوت فخر / کثمود الذین جابوا الصخر

رو بقرآن بخوان که باد چه کرد / با جنود و ثمود و عاد چه کرد

دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن زانکه ریزدت در کام

ساقی مرگ جام تلخ مزاق / حین یلتف ساقکم بالساق

بآن وقتیکه می پیچد ساق را با ساق

پیش ازان دم که بر سر بستر / پیچدت پایها بیکدیگر

پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه

آن بود پا برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو

که ببری ز غیر حق پیوند / نهی از بندگیش بر خود بند

الم مرگ قطع پیوندست / زانچه اکنون دلت بآن بندست

بندها را

بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز

چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ

بعد

اشارة الی قوله علیه الصلوة والسلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة

بود ازین گونه مردهٔ بوبکر / رستهٔ کید و زرق و حیله و مکر

زان چو دیدش نبی که می پیمود / ره درین تیره خاکدان فرمود

هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / نگرد مردهٔ روان گو رو

آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بوقحافه را بنگر

او چنین مرده و گروه شقاق / میزندش ز جهل طعن نفاق

کان صدق و نفاق یعنی چه شقی / غرق وصل و فراق یعنی چه

بود آینهٔ تمام صفا / عکس بینند کان درو پیدا

هر که سویش ز نیک و بد میدید / اندرو عکس روی خود میدید

طعنه بر وی ز جان بر کینه / طعنه زشتان بود بر آینه

زشت ننهد ز بد سرشتی خویش / جز بر آئینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون در دوزخ / بینی همچو موری مطبخ
ننمودی به پیش رویش زشت / لاف کافوری ارزدی انگشت
چشمها کرد و چشم خانه مغاک / گردکان در کوی فتاده بخاک
دو لبش طبع کوب و دل رنجان / هم چو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه / فرجه در کدوی پر دانه
دید آینه بره افتاد / بر تماشای خویش دیده گشاد
هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من / صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی تست / بره افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیز بین بودی / گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آینه کم پسندیدی

مرد دانا

مرد دانا بهر چه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی / از میان صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب بگزیند / از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تاکل الا طیبا و صدق رسول الله

گفت خیر بشر رسول خدای / آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بلند محل / بمثل راست همچو منح عسل
مگس شهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ
هم چنین مؤمنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشند و در هنر نگرند / گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون / از ممر زبان دهند بیرون
طیبات آن طیبین آمد / ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجتم اینست / آن الخبیثات للخبیثین است

نحل
مگس

هر که بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشد / اشقیا یار اشقیا باشد
ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرداز و همنشین یابی
وان که جنسیتی نهانی هست / که بظاهر بران نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس / کین نه بر وفق حکمتست و قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید / الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو ای / بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از انجا که تیز فرهنگی است / که میانشان مناسبت لنگی است
لنگی یار ساند باهم شان / در تک و پوی شان باهم شان

ساخت همدم

گر ترا

گر ترا ذوق آن شود جامی / که رسی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار / رسم و راه رسیدگان بگذار
تا ز خامی خویش هیچکسی / بمقامی رسید کی برسی

بردار - بردار

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی میکن
هر که در دین پاک کیشانست / بحدیث نبی از ایشانست
با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی
تن باداب او در آوردن / دل باخلاق او بپروردن
گردن و سر بوحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک / کله لا یجوز ان یترک

هر چیز که نیست که تمام انرا ادراک کنی / تمامی انرا جایز نیست که بگذاری

زی
لباس

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن بواسطه انکه خود را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسره / هرزه گو مسخ رو و مسخره

بود بر سیرت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه

پیش فرعونیان ز ناسرگی / مثل موسی شدی بمسخرگی

سر بتقلید وی برآوردی / هرچه دیدی ز وی همان کردی

ماتم غرق را چو زد جبرئیل / جامهٔ عمر قبطیان در نیل

نشد آن مسخره هلاک ز غرق / آمد از جمع سوی حاصل فرق

صورت

موسی ز درد خاک بفرق

حاصل

اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب همین مقدار

کای نکوکار ازین تبه کردار / از همه پیش دیده ام بی آزار

وین بدین مکرمت چه ارزنده است / که همه مرده اند و او زنده است

گفت حق کای گزیده وی یکچند / ساختی با تو خویش را مانند

هر که بر صورت گزیدهٔ ماست / بعذاب مخالفان نه سزاست

این تشبه و که از عداوت خاست / بین که چون عمر مرگ گاه فزاست

آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد

و عمر ۱۲

بود

سرخی که بالا نوشته سلسله است او از اینجاست

بود در دل چنانک این دفتر / نبود از نصف اولین کمتر

لیک خامه ز جنبش پیوست / چون بدینجا رسید سر بشکست

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز / سازدم کذلک عزیمت تیز

دهم از سر تراش این خامه / برسانم بمقطع نامه

ورنه آنرا که خاطر صافیست / این قدر هم که گفته شد کافیست

داشت جهدی دبیر چرخ سنین / برین / در رقم کردن حروف سنین

چون رقومش بصاد و ضاد رسید / خامه را حکم ایستاد رسید

هم بدین حرف این خجسته کلام / ختم شد والسلام والاکرام

حمد ایزد نه کار تست ای دل — هرچه کار تو بار تست ای دل

پشت طاقت بعاجزی خم ده — واعترف بالقصور عن حمده

وتوسل بافضل الصلوات — وتقرب باصلح الدعوات

بنبی الهدا واحبابه — وارثی علمه وادابه

این معدلة نامه ایست متحف بسلاطین که سلاله طین فطرت آدم اند وهوی را که آخرین فناست وآن شغل فارق بنا راست از دل ایشان بیرون برده اند وصورت عافیت از آن بلا را عافیة خیر ایشان کرده کردن نه خلد ملکهم حاشیه صحیفه ودر کار ایشان باد ودعای دوام

بزخارف دنیاست

بعد

ابقاهم دام مرغ اجابت شکار ایشان بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد حق و درود نبی — نیست پوشیده بر ذکی و غبی

که ظلال الله اند بادشهان — راحت و رنج دیدگان جهان

سایه بان ساخته ز چتر سیاه — ز آفتاب حوادث اند پناه

چترشان مختصر به پیش نظر — ظلش از نور مهر شامل تر

ملک اگر جمع و اگر پریشانست — اثر عدل و ظلم ایشانست

عدل ایشان کند بدانش و داد — خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان بکین نوی و کهن — خلق را بر کند ز بیخ و ز بن

ملک کشتست و عدل ابر پر آب — ملک دادت خدا بعدل شتاب

تخم کشتی در آب یاری کوش — دارش از تشنگی و خواری کوش

کشت بی آب هیچ بر ندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد

عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیز دگر نیاید کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد — هم رعیت ازو شود آباد

هم خلایق رهند ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح است و یا در معرض انتقام

قیصر روم سوی نوشیروان / قاصدی هوشمند کرد روان
قاصدی شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده است / آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور / عالمی زیرک و خردپرور
نکتهای گران بها می سفت / هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل بهر دیار کنید / با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود / وز لگدکوب فاقه پست بود

نام

نام را دو امین نهید او را / تخم کاو زمین دهید او را
آب یاری کنید کشتش را / نعت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست / قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیابد جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما / در تر لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آئید / بار او را بقهر مگشائید
تاجران منهیان اخبارند / از بد و نیکشان خبر دارند
با همه کارتان بنیکی باد / تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر و شر مبرید / سلک ایشان ز یکدگر مدرید

زخمها را نهید میزانی / خلق را از هر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای / کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل یسار / ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارائید / خانهٔ بیوگان بیندائید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بگشایند / از غم و رنج دی برآسایند
چون گشائید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید / منت بذل از درم منهید
که ز منت شود کرم مفقود / در عداد ستم شود معدود
نیست منت [illegible] نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان

خانی

ادای

شاه

هم خلایق رهند ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمن گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد شاد دهند

قیصر روم سوی نوشیروان / قاصدی هوشمند کرد روان
قاصدی شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نبرد
چون فرستاد از خرد زنده است / آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور / عالمی زیرک و خرد پرور
نکتهای گران بها می سفت / هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل بهر دیار کنید / با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود / وز لگدکوب فاقه پست بود

شاه ازو آن شگفت را دریافت / پرده در دفع آن شگفت شکافت

گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان خوانند

در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما

گر نه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چه سان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید / وآن سخن شاه روم ازو بشنید

گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور تاج ملک خواهان اوست

رمه مائیم و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم / بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایه دعاگوی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مادام قلم بلند بالای قبهٔ قصر قصه قیصر و کنگرهٔ ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او بان نرسید لاجرم اینها را بی سپر کرده سر بان درآورده

همواره این بود

که سایه دولتش پاینده / با دو آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی

تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده

کردی

بایزید درم نام سلطان

کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی

پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بندگانش ز جاه شاه و شان

مهبط العز و العلی سلطان / بایزید الدرم شه دوران

جای فرود آمد عزت و بلندی پادشاه

منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان زمین ازو گلشن / جان یونانیان ازو روشن

کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی

رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح

کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات را قانون

نه مجسطی ز شرح او جسته / نه قلیدس ز قدح او رسته

نام کتاب و نام حکیم / نام کتاب و نام حکیم

در خیالات هیات افلاک / طبع او در نهایت ادراک

مطمئن در مواقف تایید / مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار

پیش ازین گر بغرض راندی حرف / از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویهش شدی بزاخفش / ریش جنبان ازان فواید خوش
خط خود چون ز علم بر گیرد / سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ ملک گردد / بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است / گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمت ضلالت دور / عالم از پرتوی هدی پرنور
رمحش آن اژدهای خونخوار است / کش درون مخالفان غار است
بنگر آن اژدها که چون هر دم / در کشد عمر مدبری در دم
تیر آن جره باز تیز پرست / که پران ز آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بمسند جاه / کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه بر خیزد / ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی بود / گرگ با میش نرم خوی شود

بلا

بگذرد

بگذرد از شکار رنگ پلنگ / با دو رنگی شود باو یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش / گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند / تا برو خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی / جا کی آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج / که کند نقد عمر را تاراج
بیم ازان ایمنی شود سپری / سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آمد / آب دریا که بیکران آمد
که شمرد آن بسبحه انگشت / یا که پیمود این بمکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده بار نامهٔ حاتم
هر گدایی ز جود او معنی است / پیش او ذکر معن بی معنی است

معن نام سخی است

کان ز دستش بکوه برد پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسان را / بیکی دفع حاصل کان را
بحر پر شور کرد در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد بکفش / ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گوئی / کام خاطر ز مدح او جوئی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعائی صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد پادشاه قدیم
با وجودت ازل چه دی چه پریر / با بقایت ابد نه چندان دیر
نه فلک نقطهٔ ز پرکارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چو لمح بصر / بلکه زان نیز اقرب و اقصر

می نگویم

می نگویم که این و آنش ده / گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادتی دو سرای / در توفیق آن برو بگشای
از دوام است امر دم مشتق / اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان مسیحان سپهر / نیک خواهان جاهش از سر مهر
دم بدم کوچه صبح و چه شام / هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امرشان قرین بادا / همه را بروی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی جیب که هر چند سخت اند سست نماید
و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هر چند نشست اند سخت نماید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه / که شدی مر خدای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خود امان بودی
هر کرا تیغ خوالفوق سپر است / سایه او را ز زخم آن سپر است

حق نشاندت بتخت دادگری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی / آفت جان این و آن باشی
عدل را بچرخ والا کن / ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخ آورد زان بیخ / بار تغییر و میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست / که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو / صاحب اقتدار اوست نه تو
ده ز اورنگ خسروی پشتش / خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یککس کشیدن آسانست / ظلم چون دو شود فراوانست
تیر کز یکطرف رسد بر مرد / بسپر آن دفع تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت بدین وجه داده ام که هیچ

رو

قوی

شاه

قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع شود موجب فرمودهٔ من بود انصاف دادن پادشاه هر کسی را که دست ضبط و سیاست چنین بالا بود شاید که همه زیردستان زیردست او باشند

روم

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین بباج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سوال / از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زادهٔ محمود / این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاها جواب این سوال از تست / به که گردد جوابش از تو درست
گفت برگو که آری او بنده است / لیک ازین بندگی نه شرمنده است
زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمهٔ ظلم ازو تراود و بس

رو میان این سخن چو بشنفتند | به تعجب بیکدگر گفتند
که مرا ورا سپد امیری ما | بهره جستن زباج گیری ما
بر ترازوی جو شهریاری نیست | باج او کرد هیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروشنست واز دال ولام دل
جهانی در پی آن به که خود را در هم چشمها نغز نماید و بهمه دلها
نیکو و راید تا در نغز کاری شیوای باشد و در نیکو کرداری زیبای

اهل عالم نه پی روی خرد ند | بلکه بر دین بادشاه خود ند
همه آیین شاه خود گیرند | همه بر دین شاه خود میرند
ای مسیحی بدولت شاهی | وز قوانین ملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور | بی بسر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید | هر که آن سان زید بپاساید
بپسند آنچه شرع بپسندد | بگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین بهم برزن | دست در دامن پیمبر زن

راستست

راستست او خوش انکه راست شوی | آوری براه و راست شوی
همچو او شاه راستان کردی | در همین شیوه داستان کردی
کج روان روی در ره تو نهند | وز کجی همچو او پشیمان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه با سپاه انبوه بپای دیوار
بستانی که شاهنارستان درخت انار سر از دیوار برکرده بود
گذشت هیچکس بوی چشم خیانت باز نه دست تصرف دراز

درخزان عدل پشه سلطانی | گذر افکنده بود همستانی
بود از کونه کونه رنگ رزان | غیرت کارگاه رنگ رزان
دیده یکجا که کرده از دیوار | سر برون شاخ از درخت انار
حقهای غنچه تازه و تر | بروی آویخته ز شوشه زر
در دل خویشتن شمرد آنرا | با مین خرد سپرد آن را
او همیرفت لشکر انبوه | میرسیدش زبی کروه کروه
روز دیگر که باز گشت از راه | در همان شاخسار کرد نگاه

عیقق

دید بر وی انار ها بر جای | آمد از زین فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری | شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز | در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته | سیهم را بران تو داشته
ور نه از ما کرده بس کستاخ | دیر ماند این انار ها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم برخوشه کندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه آن در کدام تاریخ بوده است

در زمانی گذشته دهقانی | کاو میراند کرد ویرا پنی
ناگهان آلت زراعت او | بزمین شد فرود از آن یک پی
آشکارا شد از زمین یک خم | بر درونش ز خوشه کندم
خوشهای چو دانهای کهر | زر گرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ و رخشنده | دیده را نور فیض بخشنده
چالی آنرا به پیش شاه رساند | شاه آنرا بدید و حیران ماند

گفت

گفت کز سال دیده دهقانان | قصهای نو و کهن دانان
باز پرسید کین که افزود است | حیرت ما کجا و کی بود است
کهنه پیری که بر حدود دیست | دور گردون یافتش سر پست
گفت بود این بدوران سلطان | که دو صاحب خرد دران دوران
یکی از دیگری زری بخرید | آمد از زر خمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آگنده | شد خرنده بر فروشنده
که بیا خم خویش کرد آور | بهره گیر از ان زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریده تست | بهره از وی بجز تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بپازرند | داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش ازان خبری | کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را باهم | کردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند باهم راست | وز میان جنگ داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود | اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او زر می شد / کشت ما خوشهٔ گهر میشد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز / هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمی شود ارزن

در کلمه عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل علی الدوام چشم بصر و بصیرة بحال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست روست / دل و جانش بکج روی گروست
همچو تیر کجش بیندازد / کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش / دهدش جایگه بپهلوی خویش

باید

باید او را دلی ز حلم چو کوه / کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی / نسبت او کند بسنگدلی
نشود از حدیث او بی سنگ / وز جفا گوئیش بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری / که چو آتش کند درو اثری
گو درون را چو آب صافی کن / و آتش را بآن تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب / زان فتد روز حشر در تب و تاب

و آتشش

حکایت بیوه زنی از نساء باورد که سخنی درشت برداخت سلطان محمود را گرم ساخت و بسخنی دیگر نرم گردانید و بسر حد داد وی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود / که شه تختگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطهٔ باورد / خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را / ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز / که عوان ملک او گذارد باز

لیکن آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر / سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی سامان / برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد / شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر / کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم / مایهٔ قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن / که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک / که زهی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن درویش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زد بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بحلی

که گروهی

که گروهی ز رحم کردن تاب / سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم خوئی کنند و دم سردی / در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کنند بردارش / بلکه همچون سگان بدیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند / آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد / پس جزاها کزین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت / ظلم جوی از میان فرار گرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد / غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظلم برود جز حرف لم نماند این اشارت بآنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید لفظ سیاست که متضمن سه حرف باین است مبنی از آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن باس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیر تا جهاندارا / زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل و رحمت فزون ز اندازه

عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه / واندران منقبت یک اندیشه
کو سپه را ز ظلم دار نگاه / زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد / جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را بر کن از نشیمن بود / تا توانی ز رنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند / فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه سنجر گرفت و از بی راهی یکدو ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان از راه برداشت

بود در مرو شاه جان زالی / همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی / بروی از یکدو لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه می رسد سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم / کمتر از صد باندکی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم / دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهان ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج و مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور / زابله پر چو خوشهٔ انگور

چون زده دست مزد خود ستدم / پر شد از آرزویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو بیداد گر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم یاور تو
هیچکس را چو من ز طالع بد / بر نیاید تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته / ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست حد کسی / که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت بتارک سر تاج / وز تو فردا اجل کند تاراج
بیک امروز این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو اره کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند

برمن خسته غارت آوردند
سبدم را از زر تهی کردند

خلق

خلق از تاب مهر بی مایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش / گام زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ / میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک بیوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوگان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان ز میوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی باد / تف برین زشتی و تباهی باد
شرم تان باد ازین جهانداری / شرم مان باد ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زر یکی رزش معمور / تا از آن کودکان خورند انگور
کردش از عدل و جود خود خشنود / در جهان تا که بود از و خوش بود

بخواب دیدن عبد الله بن عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه کردن در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من / صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل

تا درین

تا درین تنگنای حادثه زای / رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم چنان بعدل عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان ز کسر پشت نداد / شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش بخرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی روشن ساخت

در خرمن

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت ناسره / از فقیری ز کاه توبره

خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گریش فرمان داد
گفت با شه وزیر وزر اندوز / بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گریز نرم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز داریش معذور / بروی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو در در خانه / بایدش ز آب کشت مردانه
کز در خانه چون ببام رسد / کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمن کاه کرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند / و اندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون دران خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست

علم

علم نور عدل سر بر زد / سر برین نه رواق ازرق زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت کس در میایید و بریدن گوش آنکس که آن منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفت بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشهٔ شکند / برگ کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزیدش / خرمن از برق تیغ سوزیدش
از قضا آنکه نایب پسرش / بودی او را هبر ز خیر و شرش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسپ در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گریش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به

بعد از آن گفت تا کشد ز احسان / پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار زری گذر میکرد / بتماشای زر نظر میکرد
ناگه از پهلویش جنیبت جست / خوشهٔ غورهٔ ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / جستی آزارم این چه دینداریست
می روم ای بدین خود دودله / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / گردش آویزه خوشهای گهر
دست زد آن کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشهٔ که شکست / بین که دادم چه خوشهاب بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور / باشد اینها ز گوهر منشور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

خسروی

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن او آواز دادخواهان تاسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد / فزع بیشمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم / گفت کای خسروی ستوده شیم
گر ز ده حس یکی کم است ترا / دل چرا بستهٔ غم است ترا
این همه شور اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن کزانت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ / بسته شو کوره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش / وز تو روشن ضمیر دانش کش

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Nuskha-'i silsilat al-zahab

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23331

File Description:
Part 6